



# بغداد خاتون

محمد جواد بهروزی



# بغداد خاتون

نویسنده

محمد جواد بهروزی

سرشناسه	بهروزی، محمد جواد، ۱۳۰۰ - ۱۳۸۲.
عنوان و نام پدیدآور	بغداد خاتون / محمد جواد بهروزی
مشخصات نشر	تهران، اکباتان، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری	۸۴ ص.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۸-۱۲-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
پادداشت	بالای عنوان: لحظه‌های شورانگیز تاریخ.
عنوان دیگر	لحظه‌های شورانگیز تاریخ.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
موضوع	داستان‌های تاریخی.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۳ ب ۷ ۳۵۲ / ۵ PIR۷۹۸۰
رده‌بندی دیوبی	۸ ق ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۳۷۰۴۷۸۴



نشریات اکباتان

ناشر: اکباتان

عنوان: بغداد خاتون

نویسنده: محمد جواد بهروزی

تعداد: ۲۵۰ نسخه

چاپ دوم: ۱۳۹۶

لیتوگرافی: ترنج

چاپ: حیدری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۰۸-۱۲-۹

تهران، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۱، واحد ۴، تلفن:

۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

[www.samirpublication.com](http://www.samirpublication.com)

۱۲۵۰۰ تومان

## فهرست

- بغداد خاتون (همسر ابوسعید بهادر) ..... ۷
- ترکان خاتون (مادر سلطان محمد خوارزمشاه) ..... ۲۳
- سیده ملک خاتون (همسر فخرالدوله دیلمی) ..... ۳۳
- خیزران (مادر هارون الرشید خلیفه عباسی) ..... ۴۷
- پریزاد (پروشات) (دختر اردشیر اول هخامنشی) ..... ۵۶
- اِسْتِر (ستاره) (همسر خشایارشا، پادشاه هخامنشی) ..... ۶۶
- اِسپاگو (مادر رضاعی کورش هخامنشی) ..... ۷۴

## به نام خدا

### اشاره

آمد و رفت روزها، تاریخ را نمی‌سازد، گذشت زمان بی‌حادثه‌یی، چه شیرین و چه تلخ، چه غمگین و چه شاد در اوراق تاریخ نقش نمی‌بندد، آن‌چه تاریخ می‌شود و تاریخی می‌گردد حادثه‌ای است، حادثه‌ای که می‌تواند مسیر روزها را دگرگون کند و به روزها رنگی دیگر ببخشد. چه روشن و چه تیره و سرآغازی شود سلسله حادثه‌ها را و پایانی باشد بر سلسله‌یی دیگر از حوادث.

قتل نادر به دست سردارانش، لحظه‌یی از تاریخ است که آغاز حادثه‌یی است، اگرچه پایان حادثه دیگری نیز هست. نقطه‌یی پایانی است به سلسله‌یی که می‌توانست فخر ایران زمین شود و قاجار را به مدتی قریب دوست سال بر مردم تحمیل نکند و مرگ کریم‌خان بی‌آن که وصیت‌نامه‌یی به جای گذارد و جانشینی تعیین کند، به قتل پرآزنگ و پرآب چشم رستم زیباروی تاریخی ایران لطف‌علی‌خان زند انجامید.

نیز این‌گونه است شکل‌گیری کنفرانس تهران، خروج رضا شاه، برآمدن محمد رضا شاه و سقوط مصدق و سرانجام پیروزی انقلاب اسلامی.

همه این‌ها، حادثه‌ای است و حادثه تاریخ را می‌نگارد و لحظه‌ها را پرشور می‌کند یا پر از آزرده‌گی و اندوه.

مجموعه حاضر ثبت این لحظه‌هاست. لحظه‌هایی که با قلم سبز زندگی نگاشته شده یا با سرخی خون، لحظه‌هایی که سرنوشت انسان‌ها را دگرگون کرده است، لحظه‌هایی که جهانی را به خاک و خون کشیده است، چون لحظه تولد هیتلر که می‌توانست نقاشی بزرگ شود و زندگی را نقش زند و به جلادی بزرگ تبدیل شد و

زندگی را از میلیون‌ها انسان بازستانند.  
این لحظه‌ها، این گردآورنده و این قلم را و می‌دارد که باور کند ما بر خلاف آنچه  
می‌پنداریم فعال ما یسأ نیستیم که تنها و تنها ابزاری هستیم در دست پرتوان حادثه و  
ما زاده و ساخته و پرورده حادثه‌ایم.  
در این مجموعه به ماجراهای متعدد از سرزمین‌ها و اعصار مختلف پرداخته‌ایم  
که هر ماجرا را نویسنده‌ای بازآفرینی کرده است، اما در هر حال همه تاریخ است،  
تاریخی پرشگفت که هر خواننده‌ای را به تأمل می‌خواند که ما در کجای این تاریخ  
ایستاده‌ایم و چه نقشی آفریده‌ایم و چه آینده‌یی را رقم زده‌ایم و رقم خواهیم زد.

## بغداد خاتون همسر ابوسعید بهادر

۱

شهر سلطانیه، که در حقیقت پایتخت سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) بود، در شبی که داستان ما شروع می‌شود در تاریکی مطلق فرو رفته و باد سرد و سوزانی در شهر غوغا به پا کرده بود. مردم همه در خانه‌های خود پنهان شده بودند.

این شهر را سلطان محمد خدابنده، در سال ۷۰۴ هجری قمری در مرتعی به نام "قنقور آلانک" واقع در ۳۰ کیلومتری زنجان و ۵۴ کیلومتری ابهر بنا نهاده بود. در وسط شهر نیز قصری و مکانی برای گور خود ساخته بود.

در این شب سرد و تاریک در عمارت سلطانیه سکوت مرگباری حکمفرما بود. در وسط شهر، آنجا که به گنبد سلطانیه معروف بود، در اتاق مجلل و روشنی با پرده‌های حریر و گلابتون، روی تختی مُرَّصِع، سلطان محمد خدابنده با رنگی پریده و صورتی تکیده خوابیده بود. پسر دوازده ساله او در کنار پدر دو زانو نشسته و با چهره‌ای هراسان و اندوهگین به چهره پدر خیره شده بود. در طرف دیگر تخت امیرسونج و امیرچوپان با قیافه‌های گرفته‌ای ایستاده بودند.

پسر سلطان محمد که نامش سعید بود، گاهی به چهره پدر نگاه می‌کرد و زمانی به صورت امیرچوپان خیره می‌شد. وقتی دید اشک از چهره امیرچوپان و امیرسونج بر روی ریش آنها سرازیر شد، فهمید که پدرش از دنیا رفته است. ناگهان با دو دست بر سر کوبید و های‌های به گریه افتاد.

آن شب بیست و هشتم ماه رمضان سال ۷۱۶ هجری بود که ایلخان مقتدر مغول، سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) از دنیا رفت و ایلخانی را به پسرش واگذار کرد. سعید (ابوسعید) را به اندرون بردند و تا صبح امیرسونج و امیرچوپان بر بالین جسد الجایتو بیدار ماندند. فردای آن روز با تشریفات مفصلی جسد سلطان محمد



خدا بنده را در قصر سلطانیه، در محلی که برای قبر خود ساخته بود، به خاک سپردند.

روز اول ماه صفر سال ۷۱۷ هجری قمری بود. آب و هوای شهر سلطانیه رنگ و بوی دیگری داشت. مردم در جنب و جوش و سرگرم آذین‌بندی بودند. در قصر سلطانیه از همه جا بیشتر آذین بسته بودند. تخت مرصع ایلخان در وسط تالار عمارت سلطانیه با تلالؤ خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. در دو طرف راهی که به تالار ختم می‌شد غلامان با لباسهای رنگارنگ در حالی که همه نیزی بلندی در دست داشتند صف کشیده بودند.

ابوسعید که دوازده سال تمام داشت با لباسی جواهرنشان و با وقار و طمأنینه تمام در راهی که به تالار می‌رفت و دو طرف آن سربازان صف کشیده بودند ظاهر شد. دست راست او در دست امیرسونج و دست چپ او هم در دست امیرچوپان بود. این دو پیرمرد موی سپید در حقیقت مژی و مرشد او بودند و از کوچکی او را بزرگ کرده بودند.

صدای هل‌هل و کف زدن از گوشه و کنار قصر به آسمان می‌رفت. فاصله در ورودی تا تالار به کندی طی شد و امیرسعید به همراه دو مژی خود وارد تالار شد. صدای بوق و کرنا و طبل به آسمان می‌رفت.

این طفل دوازده ساله اکنون ایلخان بخشی از ایران بود. وی آهسته و با وقار تمام از تخت مرصع بالا رفت و جلوس کرد. سمت راست او امیرسونج و سمت چپ او امیرچوپان ایستاده بودند و سران کشوری و لشکری اطراف تالار ایستاده و به رسم مغولی ادای احترام می‌کردند.

در همین وقت مراسم تاجگذاری با شکوه بسیار برگزار شد. طی مراسم ویژه‌ای، بزرگان و سران لشکر وفاداری خود را به ایلخان جدید ابراز کردند. در این مراسم، امیرسونج که از کودکی مژی ابوسعید بود، همچنان همه‌کاره و مشاور ایلخان جوان باقی ماند و امیرچوپان به سپهسالاری لشکر منصوب گردید و خواجه رشیدالدین فضل‌الله نیز وزیر اعظم شد.

## ۲

امیرچوپان بن سُلدوز<sup>۱</sup> بزرگ خاندان چوپانیان از مردان رشید و کارآمدی بود که

۱- نام کامل او امیر شیخ حسن بن امیر تیمورتاش بن امیر چوپان بن سُلدوز<sup>۱</sup> بود.

در دربار ایلخانیان، به خصوص در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بهادر، به مقامات رفیعی دست یافت. او بود که در سال ۷۱۶ هجری سلطان ابوسعید را به تخت ایلخانی نشاند. همچنین در سال ۷۱۹ هجری نیز مخالفان ابوسعید را به سختی شکست داد و خود که سپهسالار کل قوا بود دارای قدرت فوق العاده‌ای شد. یکی از پسرانش، دمشق‌خواجه، نایب حکومت مملکت گردید. پسر دیگرش تیمورتاش، به حکومت روم<sup>۱</sup> منصوب گردید. پسر دیگر امیرچوپان به نام امیر محمود، حاکم گرجستان بود.

در یکی از روزهای بهار سال ۷۲۱ هجری، امیرچوپان و فرزندش دمشق‌خواجه، با عجله در قصر وسیعی که در شهر سلطانیه داشتند آمد و رفت می‌کردند و به غلامان و نوکران دستورات لازم را می‌دادند.

حیاط قصر با قالی‌های زیبا و گران‌قیمت فرش شده بود و اطراف حیاط سربازان مسلح با لباسهای یک‌رنگ ایستاده بودند. سبدهای شیرینی و قابهای میوه دست به دست شده، در وسط حیاط به طرز جالبی چیده می‌شد. دمشق‌خواجه در این کار وسواس عجیبی داشت که همه چیز مرتب و منظم باشد.

هنوز صبح زود بود و نسیم ملایمی می‌وزید که جان را به وجد می‌آورد. سران سپاه و امرا و درباریان هر کدام در جای معینی ایستاده بودند. خود امیرچوپان، با لباس سربازی که به نشانه‌های چندی مزین بود، در تالار قصر و در صدر مجلس روی تشک نشسته بود. تشک دیگری در کنار او خالی بود و همه منتظر بودند. امروز طبق قراری که از قبل گذاشته شده بود، امیرحسن بزرگ<sup>۲</sup> (امیرحسن جلایر) از خراسان ظاهراً برای دیدار امیرچوپان به سلطانیه می‌آمد، اما در حقیقت برای خواستگاری و برگزاری مراسم عقد دختر امیرچوپان خدمت می‌رسید. این همه جشن و سرور هم برای همین عقدکنان تاریخی بود.

امیرچوپان چهار پسر و سه دختر داشت. یکی از این دختران که بسیار زیبا و خوش قامت بود، بغداد خاتون<sup>۳</sup> نام داشت. امیرچوپان این دختر را خیلی دوست می‌داشت. زیرا علاوه بر وجاهت و زیبایی ظاهر دارای اخلاقی مهربان و بسیار

۱- ناحیه آسیای صغیر را در قدیم دولت روم می‌نامیدند.

۲- نام کامل او "امیر شیخ حسن بن امیرحسین بن آقبوقا" بود و به واسطه قامت بلندی که داشت او را "اوزون حسن" خطاب می‌کردند.

۳- بیغ به معنی خداوند است و بغداد یعنی: خداداد. امروز هم برخی از والدین، نام فرزند خود را خداداد می‌گذارند.

بامحبت بود.

چندی پیش وقتی فرستادگان امیرحسن بزرگ نزد امیرچوپان آمدند و نامه سر به مهر امیرحسن را به وی دادند، هیچ‌کس نمی‌دانست مضمون نامه چیست و چه مطلبی در این نامه محرمانه نوشته شده، فقط همه دیدند که امیرچوپان با چهره‌ای گشاده و خندان به فرستادگان امیرحسن گفت:

— به سردار بگویند به چشم، در تاریخ مقرر منتظر شما هستیم.  
و آن تاریخ مقرر همین امروز بود که همه منتظر و چشم به‌راه ورود امیرحسن بزرگ و همراهانش بودند.

### ۳

امیر شیخ حسن بزرگ (امیر شیخ حسن ایلکانی) سرداری دلیر و سیاستمداری آگاه بود که در سال ۷۳۷ هجری بر موسی خان، ایلخان خراسان شورش کرد و پس از غلبه بر او و تصرف خراسان همراه محمدخان، نبیره تیمور گورکان، به تبریز وارد شد و او را به ایلخانی این ناحیه رسانید. خود نیز همه کاره آن ناحیه گردید و بعداً در بغداد حکومت، جلایر ایلکانی را تأسیس نمود.  
حال برمی‌گردیم به حوادث سال ۷۲۱ هجری.

امیر شیخ حسن بزرگ که جوانی برومند و قوی‌هیکل بود، از درباریان و حرمسرای خود وصف بغداد خاتون دختر امیرچوپان را شنیده بود. اطرافیان به او گفته بودند که بغداد خاتون در زیبایی نظیر ندارد. خوش‌صورت، خوش‌اندام، خوش‌کلام و دارای همه هنرهای آن زمان است. در واقع، آن قدر در وصف جمال و کمال بغداد خاتون غلو کرده بودند که امیرحسن ندیده، عاشق بی‌قرار دختر امیرچوپان شد. به همین علت در سال ۷۲۰ هجری نامه‌ای به امیرچوپان نوشت و از او بغداد خاتون را خواستگاری کرد و برای این کار روز ۱۵ شعبان سال ۷۲۱ هجری را تعیین نمود.

بغداد خاتون دختری بود هجده ساله با چهره‌ای زیبا و دلنشین و اندامی متناسب، سفیدرو با موهایی سیاه و چشمانی درشت که همیشه لبخند ملیحی بر لبانش بود و دل هر بیننده را به تپش می‌انداخت.

بغداد خاتون از اینکه همسر امیرحسن می‌شد بسیار خوشحال بود و آن روز در لباسی حریر و زیبا، در حالی که نیم‌تاج جواهرنشانی بر سر نهاده بود همراه دایه‌جان و چند نفر از دختران هم‌سنش در اتاقی مجاور سالن به انتظار نشسته بود.

یک ساعت به ظهر مانده بود که صدای طبل و نقره و هیاهوی عجیبی از جلو در ورودی قصر امیرچوپان بلند شد. امیر شیخ حسن که سوار بر اسبی سپید بود همراه عده نسبتاً زیادی مقابل در قصر از اسب به زیر آمد و در حالی که اطرافیانش او را بدرقه می‌کردند قدم به حیاط قصر نهاد. امیرچوپان و پسرش به پیشواز آمدند و با احترام امیر شیخ حسن را به داخل تالار هدایت کردند. امیرچوپان میهمان و داماد خود را روی تشک در کنار خود نشاند. خنیاگران و رقاصان با اشاره امیرچوپان شروع به هنرنمایی کردند.

بغداد خاتون از لای پرده چشم از امیر شیخ حسن بر نمی‌داشت و دایه‌اش نیز مراقب او بود. بقیه دختران به او تبریک می‌گفتند و نقل و نبات بر سرش می‌ریختند. بعد از صرف شیرینی و میوه، امیرچوپان فرزند خود را احضار کرد و در گوش او مطلبی گفت. دمشق خواجه پاسخ گفت: «به چشم» و به سرعت از تالار خارج شد. وی پس از ساعتی همراه با قاضی القضاات وارد تالار شد.

با اشاره امیرچوپان و موافقت امیر شیخ حسن خطبه عقد خوانده شد و بغداد خاتون که در لباس سفید عروسی همچون فرشته‌ای زیبا به نظر می‌رسید، به عقد ازدواج سردار رشید ایلخانی درآمد.

با پایان یافتن مراسم عقد، غریو و فریاد شادی قصر امیرچوپان را به لرزه درآورد، و همه مشغول صرف شیرینی و میوه شدند. این مراسم تا نیمه شب ادامه داشت و فردای آن روز امیر شیخ حسن جلایر همراه زن زیبا و جوان خود عازم خراسان گردید.

#### ۴

صبح بود و سلطان ابوسعید قصد داشت به دیدن سپهسالار خود امیرچوپان برود. غلامان با عجله و شتاب به امیرچوپان اطلاع دادند که ایلخان بزرگ عازم دیدار شماست. امیرچوپان که در شهر سلطانیه قصر زیبا و وسیعی داشت بلافاصله وسایل پذیرایی از ایلخان مغول را فراهم آورد.

چنانکه پیشتر گفته شد، امیرچوپان سلطان ابوسعید را پس از درگذشت پدرش به تخت ایلخانی نشاند و همه مخالفان را سرکوب کرد. ابوسعید هم او را به سپهسالاری کل قوا و فرزندش دمشق خواجه را به نیابت کل امور مملکت منصوب کرده بود. به همین سبب، ابوسعید اغلب به منزل امیرچوپان می‌رفت و در حقیقت او را پدر و مرشد خود می‌دانست.

آن روز هم با آنکه میل داشت بدون اطلاع به منزل سپهسالار خود برود، امیرچوپان به موقع مطلع شد و تشریفات لازم را به خوبی بجا آورد. ابوسعید پس از صرف ناهار و دیدن مراسم گشتی و اسب‌دوانی و چوب‌بازی و هنرنمایی هنرمندان و رقص و آواز سیمین‌بران، ناگهان در میان زنان و دختران چشمش به بغداد خاتون افتاد و آتشی جانسوز در جانش زبانه کشید، به طوری که دیگر هیچ نفهمید. از آنجا که همه درباریان و امیرچوپان و ابوسعید مسلمان بودند، تاکنون وضعی پیش نیامده بود که ابوسعید دختران و زنان را یکجا ببیند. حال با دیدن این پیوش تیرانداز چنان صبر و قرار از کف داد که طافتش طاق شد و چهره‌اش گلگون گردید.

امیرچوپان که متوجه دگرگونی حال ایلخان شد او را از میان جمع به اتاقی برد و قدحی شربت به او داد و علت تغییر حال او را جویا شد. سلطان ابوسعید با عجله و التهاب سراغ آن دختر را از امیرچوپان گرفت و از او پرسید:

— این دختر کیست؟ با خانواده تو چه نسبتی دارد؟  
امیرچوپان گفت:

— قربان، این بغداد خاتون دختر جان‌نثار است که اخیراً به عقد ازدواج امیر شیخ حسن بزرگ درآمده و امروز برای دیدار به کلبه حقیر آمده است. سلطان ابوسعید دیگر هیچ نگفت، ولی به امیرچوپان تأکید کرد فردا به دربار بیاید که با او کار مهمی دارد.

## ۵

سلطان ابوسعید دیگر نتوانست در منزل امیرچوپان بماند و شتابان به قصر برگشت. شب را تا صبح بیدار ماند و چهره زیبای بغداد خاتون با آن تبسم نمکین لحظه‌ای از جلو چشم او دور نمی‌شد. سلطان در التهاب عشقی سوزان و نامعتول می‌سوخت. ابوسعید مردّد مانده بود که چه کند. اگر او زن شیخ حسن بزرگ نبود، امیرچوپان افتخار می‌کرد که ابوسعید دامادش شود. اما هم امیرچوپان و هم خود ابوسعید بهادر و سایر درباریان مسلمان و شیعه بودند و چشم دوختن به زن دیگران گناهی عظیم به شمار می‌رفت. البته ابوسعید تصمیم خود را گرفته بود، نهیب عقل را به هیچ می‌شمرد و فقط به ندای دل خود گوش می‌داد. ابوسعید سفارش کرده بود که تا امیرچوپان به قصر آمد، فوراً او را به حضورش

بیاورند. او می‌خواست کار را یکسره کند و به هر ترتیبی که شده بغداد خاتون را به چنگ آورد.

امیرچوپان صبح زود به دربار خان مغول آمد و او را در دم به حضور ابوسعید بردند. ابوسعید پس از اظهار محبت و تشکر از پذیرایی مفصل و گرم دیروز او، ناگهان لحن صدای خود را آمرانه کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— ای امیرچوپان، ای سپهسالار کل قوای من. می‌دانی که من نسبت به تو، که در حقیقت پدر و مرشدم هستی، احترام زیادی قائلم. اما به تو دستور می‌دهم که طلاق بغداد خاتون را از امیر حسن بگیری تا به افتخار همسری با من نائل آید.

امیرچوپان سخت یکه خورد و درحالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:  
— قربان ما همه مسلمان و شیعهٔ اثناعشری هستیم. شما بهتر می‌دانید که فعلاً بغداد خاتون زن شرعی امیر شیخ حسن است و حق طلاق هم به دست من یا بغداد خاتون نیست، بلکه به عهدهٔ شوهر شرعی اوست. امیر شیخ حسن هم علاقهٔ خاصی به زن خود دارد. گمان نکنم چنین چیزی میسر باشد.  
سلطان ابوسعید با صدایی بلندتر گفت:

— همین که گفتم. خودت با امیر شیخ حسن صحبت کن و هرطور شده او را به این کار راضی نما، وگرنه ...!

امیرچوپان به منزل بازگشت و آن روز و شب را در فکر و خیال یافتن راه چاره‌ای برای این پیشنهاد غیرانسانی و ناجوانمردانهٔ ابوسعید بود. در واقع، نمی‌دانست چه کند. او به دختر خود علاقهٔ عجیبی داشت و می‌دانست که در منزل شیخ حسن راحت و سعادت‌مند است. از طرفی از خشم و غضب ابوسعید می‌ترسید. سرانجام دل به دریا زد و نامه‌ای برای شیخ حسن نوشت و جریان را به طور سرریسته برای او شرح داد و از او خواست تا دستور ایلخان مغول را انجام دهد.

صبح علی‌الطلوع نامه را توسط قاصدی بادپا به خراسان فرستاد. قاصد از شهر سلطانیه تا توس را شتابان پیمود و نامهٔ امیرچوپان را به شیخ حسن بزرگ رسانید.  
امیر شیخ حسن پس از خواندن نامه، آن را با خشم و نفرت پاره کرد و فریاد زد:  
— چنین چیزی غیرممکن است و ابوسعید باید آرزوی پوچ خود را به گور ببرد.

## ۶

از آن هنگام که تیر جانسوز نگاه بغداد خاتون، قلب شمشیرزن و دلاور سلطان مغولی را نشانه گرفت، شب و روز ابوسعید به گریه و زاری و تفکر و بی‌قراری

می‌گذشت. ساعتها به فکر فرو می‌رفت و به نتیجه‌ای نمی‌رسید. از سوئی، نمی‌توانست برای رسیدن به مقصود خود شدت عمل به خرج دهد. زیرا از قدرت امیرچوپان که همهٔ امور را قبضه کرده بود می‌ترسید.

عقل به او نهیب می‌زد که تو سلطان ابوسعید بهادر هستی. نباید با دیدن چهرهٔ زیبای یک زن چنین زیون و بیچاره شوی و خود را خوار و خفیف سازی. بغداد خاتون همسر مرد دیگری است و ستاندن او علاوه بر اینکه گناهی کبیره است از لحاظ جوانمردی و مروّت هم کاری زشت و ناپسند به شمار می‌رود.

دمی دیگر ناگهان عشق و هوس نعره می‌کشید که این حرفها پوچ است و عاشقی صادق چنین پاوه‌هایی را قبول ندارد. زنی زیبا و فریبنده در دسترس است و تو هم سلطان و ایلخانی مقتدر هستی و باید دستورات تو مویه‌مو اجرا گردد. اقدام کن و به حرف عقل و قعی نگذار تا شاهد مقصود را در آغوش گیری. و بدان که:

عشق هر جا عَلم افراخته است      عقل پیشش سپر انداخته است<sup>۱</sup>

اغلب درباریان مخصوصاً امیرسونج مراقب سلطان بودند و او را دلداری می‌دادند. اما ابوسعید همچنان بی‌قرار بود و از کار مملکت بیزار ا غلامان و نزدیکان او نگران بودند و اهل حرم شیها پشت دَرِ اتاق او بیدار می‌ماندند و به زمزمهٔ عاشقانهٔ او و راز و نیاز و بی‌قراری او گوش می‌دادند.

ابوسعید که طبع شعر داشت، در حال شوریدگی اشعار جانسوزی می‌سرود و در خلوت زمزمه می‌کرد. شبی که غزلی سوزناک و با احساس را در عالم شوریدگی برای محبوبش می‌خواند، یکی از غلامان از پشت در شنید و یکی از ابیات آن را به خاطر سپرد. ابوسعید با ناله می‌سرود:

بیا به مصرِ دلم تا دمشقِ جان بینی      که آرزوی دلم در هوای بغداد است  
بالاخره دلداری و نصایح اطرافیان، به خصوص امیرسونج، ابوسعید را به خود آورد و دست از بی‌قراری بی‌حاصل برداشت و در فکر عجیبی فرو رفت و نقشهٔ شومی کشید.

ابوسعید با خود اندیشید که امیرحسن بزرگ گناهی ندارد و زن خود را دوست می‌دارد و شرعاً هم نمی‌توان او را مجبور کرد و نمی‌شود دربارهٔ او تا عاقلانه قضاوت نمود. اما گناهکار حقیقی امیرچوپان است که برای رضایت امیر شیخ حسن کاری

انجام نداد. پس باید او را ادب کرد. از این رو کینه عجیبی از امیرچوپان در دل گرفت و به فکر انتقام افتاد. اما باز به علت دلبستگی و محبت پنهانی که به مرشد و معلم خود داشت و از طرفی به واسطه ترسی که از قدرت بی حساب او داشت صبر کرد و کار را به پیشامد روزگار و خواست خداوند سپرد.

## ۷

امیرچوپان هنگامی که ابوسعید را به تخت ایلخانی نشانده، خود منصب سپهسالاری کل را به دست آورد و با کمک و راهنمایی خواجه رشیدالدین فضل‌الله روز به روز بر قدرت و نفوذ خود می‌افزود. به ویژه که فرزندان او نیز هر کدام منصب مهمی داشتند و تمام امور مملکت را قبضه کرده بودند. فرزند ارشدش دمشق‌خواجه که نایب امور مملکت بود. تیمورتاش امیر روم، امیر محمود حاکم گرجستان، و امیر حسن فرمانروای قسمتی از خراسان بود.

از این رو، با همه علاقه و احترامی که ابوسعید برای امیرچوپان قائل بود، از قدرت و نفوذ او واهمه داشت و دائم به دنبال بهانه‌ای برای گرفتن انتقام بود.

صبح یکی از روزهای سال ۷۲۵ هجری قمری، ابوسعید در قصر خود نشسته بود و با درباریان دربارهٔ امور مملکت گفتگو می‌کرد که حاجب، پردهٔ تالار را بالا زد و اعلام کرد:

— چند نفر از سران لشکر و بزرگان مغول، از ایلخان بزرگ رخصت دیدار می‌خواهند.

ابوسعید اجازه داد و چهار نفر از سران مملکت در حالی که تعظیم می‌کردند به حضور ابوسعید آمدند. آن چهار نفر از مخالفان سرسخت امیرچوپان بودند که به سرکردگی امیر ایزنجین، در صدد بودند ابوسعید را به قتل امیرچوپان و فرزندان او مجبور کنند.

ابوسعید با دقت به حرفهای آنان مخصوصاً به سخنان امیر ایزنجین گوش داد و در آخر با تشدد گفت:

— خیر، امیرچوپان از سران باوفای ماست و شما حق ندارید که دربارهٔ او به ناحق ناسزا بگویید، آن هم در برابر من. بروید و این فکر را از محبت خود بیرون کنید. بروید!

امیر ایزنجین چیزی نگفت و با سه نفر دیگر از آنجا خارج شد تا به فکر تهیهٔ قشون باشد و برضد ابوسعید قیام کند.



پس از چندی، در جنگی که میان شورشیان و لشکر ابوسعید به سرداری امیرچوپان روی داد، ابوسعید که خود نیز در جنگ شرکت داشت پیروز شد. به همین سبب به او لقب "بهادر" دادند و بر قدرت و نفوذ امیرچوپان نیز افزوده شد. با این همه، کینه امیرچوپان از دل ابوسعید بیرون نرفت و با آنکه ظاهراً به امیرچوپان محبت می‌کرد، نقطه سیاهی در دل او وجود داشت که او را به گرفتن انتقام تحریک می‌کرد.

## ۸

روز دوم شوال سال ۷۲۷ هجری قمری فرصتی که ابوسعید به دنبال آن بود فرا رسید و چون زمینه انتقام مهیا بود ابوسعید توانست به آنچه در دل می‌خواست برسد.

نیمه شب ۱۳ صفر ابوسعید در اتاق خود به استراحت مشغول بود که کسی آهسته ضربه‌ای به در زد و اجازه ورود خواست. ابوسعید گفت:  
- داخل شو.

یکی از زنان حرم بود که ترسان و لرزان، آهسته به اتاق وارد شد و در مقابل سلطان به خاک افتاد. ابوسعید به او دستور داد تا بلند شود و با تعجب از او پرسید:  
- هان چه شده؟ حرف بزن.

آن زن با ترس و لرز پاسخ داد:

- قربان خاک پایت شوم. همین الساعه به چشم خود دیدم که دمشق خواجه با شتاب و ترسان از خوابگاه بانوی حرم بیرون آمد و با عجله دور شد!

ناگهان رگهای گردن ابوسعید متورم شد و خون به چهره و چشمان او دوید. شتابان از جای پرید و به سرعت به خوابگاه همسرش رفت که بانوی حرم بود و او را بسیار دوست می‌داشت. با غیظ و عصبانیت در خوابگاه را به هم کوبید و وارد اتاق شد.

بانوی حرم که غافلگیر شده بود، آرامش خود را به دست آورد و در جواب پرسشهای سلطان گفت:

- در اینجا همه به من حسادت می‌کنند و گفته این کنیز بی‌مقدار هم از آن جمله است. هیچ‌کس به خوابگاه من نیامده است.

ابوسعید اندکی نرم شد اما ظنین و بدگمان.

فردای آن روز، سلطان از زنان حرمسرا و معتمدان خود سؤالاتی کرد. مخالفان

امیرچوپان هم فرصت را غنیمت شمرده بر گناهکاری دمشق خواجه گواهی دادند، و واقع امر بر ابوسعید مسلّم گردید.

در پنجم شوال سال ۷۲۷ هجری ابوسعید به قضا نشست و دستور داد دمشق خواجه را به حضور وی آورند. سپس بدون آنکه سؤالی کند یا توضیحی بخواهد دستور داد فوراً این جوان رشید و شمشیرزن شجاع را دو شقه کردند. یک هفته بعد هم پس از خفه کردن بانوی حرم، فرمان قتل امیرچوپان را صادر کرد. اما غلامان و جاسوسان امیرچوپان او را آگاه کردند و امیرچوپان نیمه شبی همراه فرزند خردسالش چلاو خان به هرات فرار کرد و به ملک غیاث الدین آل کرت<sup>۱</sup> پناه برد. ملک غیاث الدین در ظاهر آنها را پناه داد، ولی به گونه‌ای ناجوانمردانه در سحرگاهی پدر و پسر را به قتل رسانید و سر بریده آن دو را برای ابوسعید فرستاد. ابوسعید ظاهراً خود را متأثر نشان داد اما در باطن بسیار خوشحال بود. زیرا می‌دید که «مقتضی موجود و ممانع مفقود» است. وی در اولین فرصت قاضی القضاة خود را به نزد امیر شیخ حسن فرستاد و به او دستور داد تا بغداد خاتون را طلاق گوید.

امیر شیخ حسن بزرگ که حامی خود امیرچوپان را از دست داده بود و تاب مقابله با ابوسعید را هم نداشت، با اکراه تمام بغداد خاتون را طلاق داد و ابوسعید هم پس از گذشت مدّت شرعی، او را به عقد خود درآورد و بانوی حرمسرای خود کرد.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امید رسیدن امیدواری

## ۹

با آنکه ابوسعید به مراد دل خود رسیده بود و بغداد خاتون ملکه دربار و بانوی حرمسرای او شده بود، هنوز کینه امیرچوپان و فرزندانش را در دل می‌پرورانید و با آنکه از شدت علاقه به همسر خود، بغداد خاتون را «خداوندگار» می‌نامید و در راه برآوردن امیال و آرزوهای او کوتاهی نمی‌کرد، باز در سر هوای کشتن برادران او را داشت. زیرا هر یک از آنان در محل فرمانروایی خود قدرتی به هم زده بودند و ابوسعید می‌ترسید که روزی به انتقام خون پدرشان قیام کنند، با هم متحد شوند و اسباب زحمت او گردند.

از این رو، سه نامه فدایت شوم برای آنان نوشت و آنها را به نزد خود فراخواند. مضمون این نامه‌ها چنین بود که برای دست‌بوسی ایلخان بزرگ و ملاقات با خواهر خود بغداد خاتون هرچه زودتر به سلطانیه بیایند.

هنوز آفتاب از شرق کوه‌های سلطانیه سر نزده و هوای شهر سلطانیه نیمه تاریک و غبارآلوده بود که دروازه عظیم و آهنی شهر سلطانیه به روی پاشنه چرخید و سه سوار قوی و سرتاپا مسلح که چهره خود را با نقاب پوشانیده بودند از دروازه خارج شدند و پس از خداحافظی و وداع هر یک به تاخت به سمتی روان شدند.

یکی از آنها عازم روم بود و نامه‌ای از ابوسعید برای تیمورتاش همراه داشت. دیگری به سمت گرجستان اسب می‌تاخت و او هم نامه‌ای برای امیر محمود فرزند دیگر امیرچوپان می‌برد. نفر سوم به سمت خراسان می‌رفت تا نامه امیرحسین فرمانروای قسمتی از خراسان را به دست او برساند.

وقتی نامه به دست تیمورتاش فرزند ارشد امیرچوپان رسید، بوی خیانت و مرگ را از نامه استشمام کرد و محرمانه و به سرعت عازم مصر گردید و به ملک‌الناصر پادشاه مصر پناهنده شد. اما ملک‌الناصر نیز ناجوانمردانه تیمورتاش را به قتل رساند و مژده مرگ او را به ابوسعید اطلاع داد.

امیرحسین فرمانروای خراسان، زودتر از برادران خود عازم سلطانیه شد. غروب بود که امیرحسین با پنج نفرگماشته خود که حامل هدایایی برای ایلخان و بغداد خاتون بودند به دروازه شهر سلطانیه نزدیک شدند. مأموران او را با احترام به داخل قصر آوردند و از آنجا به سوی دالانی که به تالار می‌رسید هدایت کردند. در میانه راه بودند که چند نفر با دشنه و خنجر بر آنان تاختند و امیرحسین و همراهانش را به قتل رسانیدند.

امیر محمود حاکم گرجستان هم که مشتاق دیدار خواهرش بود به سرعت خود را به سلطانیه رساند و او نیز به سرنوشت برادر خود دچار شد. بدین ترتیب خیال ابوسعید از طرف خانواده چوپانیان راحت شد.

## ۱۰

وقتی بغداد خاتون از خبر قتل فجیع برادران خود آگاه شد، موی‌گنان و مویه‌کنان ناله و زاری و گریه و بی‌قراری سرداد و آن‌قدر به سر خود زد تا بیهوش شد و بر زمین افتاد. دایه مهربان او به کمک زنهای حرمسرا بغداد خاتون را به اتاقش بردند و به او آب و قند خوراندند تا کم‌کم به هوش آمد و آرامشی یافت. او فقط خیره به نقطه‌ای

نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. او که حالا کاملاً بی‌پناه شده بود، چندین داغ بزرگ در دل داشت که تسکینی برای این آلام متصور نبود. او را از شوهر مهربان و دلاورش جدا کردند. پدرش را ناجوانمردانه به قتل رساندند و چهار برادر<sup>۱</sup> عزیزش را کشتند. معلوم نبود پس از این چه بر سر او خواهد آمد. اما در نهایت، او در مقابل ابوسعید مجبور به اطاعت بود. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. گویی کسی در گوش او گفت: انتقام، انتقام.

او می‌توانست با ریختن سم در غذای ابوسعید انتقام همه عزیزانش را از او بگیرد.

از آن روز به بعد سکوت و آرامشی عجیب بر وجود بغداد خاتون مستولی شد. هیچ نمی‌گفت و هیچ کاری نمی‌کرد، فقط در فکر نقشه‌ای بود تا بدون دردسر انتقام خود را بگیرد. بعد از سه روز تفکر و پیدا کردن راه چاره نقشه خود را با دایه‌اش در میان گذاشت.

این دایه از کودکی بغداد خاتون را بزرگ کرده بود و او را از جان و دل دوست می‌داشت. اکنون که می‌دید این دختر نازنین چقدر رنج می‌کشد، غم و اندوهی عظیم بر جانش چنگ انداخته بود. وقتی بغداد خاتون نقشه خود را به او گفت، دایه لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد:

— با آنکه با قتل مخالفم ولی تنها راه نجات تو همین است. خداوند هم در قرآن فرموده: «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَاب».

پس هر دو مصمم شدند تا در وقت مناسبی نقشه خود را عملی سازند.

چندی بعد، در قصر سلطانیه شور و نشاطی بر پا بود و همه درباریان آهسته و با خنده در گوش یکدیگر از عروس تازه‌ای که بنا بود به حرمسرا بیاید حرف می‌زدند. این حرفها دشنه‌ای بود که بر قلب دردمند بغداد خاتون فرود می‌آمد و چاره‌ای نداشت جز اینکه ظاهراً خود را خوشحال نشان دهد. زیرا می‌دانست عروس کسی نیست به جز دختر برادرش یعنی دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه فرزند ارشد امیرچوپان.

عروسی با تشریفات کامل و مفصل تمام شد و کم‌کم بغداد خاتون از چشم ابوسعید افتاد.

غم و غصه و داغ پدر و برادران کم بود، حال درماندگی و فراموش شدن و از نظر

افتادن هم داغ تازه‌ای بر دل او نهاد. دیگر مستأصل و بیچاره شده بود. با دایه‌اش مشورت کرد و هر دو در تصمیم شومی که گرفته بودند بیشتر مصمم و معتقد شدند. اما هنوز به دنبال فرصتی مناسب می‌گشتند.

## ۱۱

خبر هجوم و یورش ازبک‌ها به خراسان جسته و گریخته به گوش ابوسعید می‌رسید. آن روز هم چاپاری هراسان و خاک‌آلوده و نفس‌زنان نزدیک دروازه قصر سلطانیه التماس می‌کرد که او را به حضور ایلخان ببرند. غلامان او را نزد ابوسعید بردند. چاپار خود را به پای ابوسعید انداخت و بریده بریده گفت:

– قریان به داد مردم بی‌گناه خراسان برسید. ازبک‌خان حاکم دشت قباچاق به خراسان تاخته و همه جا را ویران کرده. شهر را به آتش کشیده و همه مردم را از دم تیغ گذرانده و بسی بی‌ناموسی کرده و ...

ابوسعید گفته او را قطع کرده از شدت خشم و غضب فریاد زد:

– این حیوان وحشی را به سزای اعمالش خواهم رساند.  
و بلافاصله دستور تهیه سپاه و لشکر داد.

سلطان ابوسعید بهادر در اواخر ربیع‌الاول سال ۷۳۶ هجری قمری با سپاهی عظیم عازم خراسان شد. وقتی به آران رسید به علت گرمی هوا و خستگی راه مریض شد و به بستر افتاد. دو روز بعد با همه ناتوانی و بیماری دستور حرکت داد. در راه با آنکه به کندی پیش می‌رفتند کاملاً نحیف و رنجور شد تا در روز ۱۳ ربیع‌الآخر سال ۷۳۶ در نزدیکی شیروان درگذشت.

جسد او را به سلطانیه بازگرداندند و در قصر سلطانیه که امروز به گنبد سلطانیه معروف است به خاک سپردند.

اما چطور شد که ابوسعید در کمال صحت و سلامت و قدرت از سلطانیه حرکت کرد و در ابتدای راه هم آثار مریضی در او دیده نمی‌شد و بعد بدون مقدمه و ناگهانی بیمار شد و در مدت چند روز درگذشت؟

این پرسش بین سران مغول و درباریان درگرفت و همه به دنبال اصل ماجرا بودند. مخصوصاً در حرمسرا زنها آهسته و با ترس و پنهانی از یکدیگر می‌پرسیدند و سخنهایی می‌گفتند. از قضا، بزرگان و دانشمندان و دانایان دربار که به هنگام مرگ ابوسعید بر بالین او بودند، از حالات و مسکنات و علائمی که بر ناخن دست و چهره او دیده می‌شد، آثار سم و زهر را آشکارا در جسد او تشخیص دادند و مشکوک

شدند که حتماً ابوسعید را با زهری که در غذای او ریخته‌اند به هلاکت رسانده‌اند. انگشت اتهام همه متوجه بغداد خاتون بود و همه متفق‌القول، اطمینان داشتند که بغداد خاتون به کمک دایه‌اش انتقام خون پدر و برادران خود را گرفته است. اما کسی جرئت نداشت در این ایام به صراحت این اتهام را بر زبان آورد.

بعد از خاک‌سپاری ابوسعید و پایان مراسم عزاداری، چون فرزند ذکوری از ایلخان به جا نمانده بود سران دربار و امرای مغول با صوابدید زنهای حرمسرا یکی از نوادگان اریق بوکا، برادر هولاکوخان را که ارباگاون نام داشت به ایلخانی برگزیدند.

در این انتخاب، همه سران قوم و زنان حرمسرا نظر موافق داشتند، مگر بغداد خاتون که به سختی مخالفت می‌کرد. همین مخالفت اثر سوئی در دل ارباگاون گذاشت.

چند روز پس از به سلطنت رسیدن ارباگاون، عده‌ای از بزرگان و سران مملکت به حضور ایلخان رسیدند و ضمن عرض تبریک جلوس او استدعا کردند تا محرمانه با وی درباره موضوع مهمی گفتگو کنند.

آن چند نفر، که یکی از آنها هم طبیب دربار بود، صریحاً به ارباگاون گفتند که در جسد ابوسعید آثار سم دیده‌اند و پس از تحقیق از دیگران و نیز زنان حرمسرا بر آنها مسلم گردیده که بغداد خاتون به انتقام خون پدر و برادران خود در غذای ابوسعید سم ریخته است.

ارباگاون به ظاهر هیچ نگفت و آنان را مرخص کرد، اما به فکر فرو رفت. او هم جسته و گریخته صحبت‌هایی شنیده بود. همچنین به یاد آورد که چطور بغداد خاتون با ایلخانی او مخالفت می‌کرد.

پس از چند روز تفکر و طرح نقشه، یکی از غلامان با وفای خود به نام خواجه لؤلؤ را به خلوت احضار کرد. این شخص چهره‌ای خشن و قامتی بلند و عضلاتی قوی داشت. وقتی به حضور ارباگاون آمد، تعظیم کرد و منتظر دستور ایلخان ماند. ارباگاون او را به نزدیک خود خواند و آهسته مطالبی در گوش او گفت و خواجه لؤلؤ با خوشحالی دست روی چشم گذاشت و گفت:

— اطاعت می‌کنم.

خود پناه برده بودند. زندهای حرمسرا در اتاقهای خود نشسته بودند و سکوتی مرموز قصر زیبای سلطانیه را فراگرفته بود. بغداد خاتون در حمام قصر مشغول استحمام بود که ناگهان در حمام به شدت باز شد و خواجه لؤلؤ با چهره‌ای ترسناک به داخل حمام قدم گذاشت و قبل از آنکه بغداد خاتون بتواند صدایی از خود درآورد گلوی او را گرفت و آن قدر فشار داد تا خفه شد. جسد او را نیز در کف حمام انداخت و فوراً خبر انجام وظیفه خود را به گوش ارپاگاون رساند.

به این ترتیب به زندگی پر ماجرای دختر زیبایی از خانواده چوپانیان خاتمه داده شد. اما خون بغداد خاتون شش ماه بعد یعنی در بیست و یکم رمضان سال ۷۳۶ هجری دامن ارپاگاون را گرفت. در این روز عده‌ای از امرای ناراضی و آشوب طلب در زیرزمین منزل یکی از امرا قسم خوردند و با هم متحد شدند که ارپاگاون را از ایلخانی محروم نمایند و او را از بین ببرند.

آنها که هفت نفر بودند، نیمه شب ۲۲ رمضان این سال به قصر ایلخان حمله کردند و بدون مقاومت قابل توجهی قصر را تصرف کردند. این عده ارپاگاون را دستگیر نمودند و چون یکی از این هفت نفر قسم خورده نوه محمود شاه اینجو بود، و ارپاگاون در زمان قدرت محمود شاه را به قتل رسانده بود او را تحویل خانواده محمود شاه دادند. آنها هم ارپاگاون را در سوم شوال همین سال به انتقام خون محمود شاه به قتل رسانیدند و به ایلخانی ارپاگاون و همچنین داستان ما پایان دادند.

## تُرکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه

۱

سال ۶۱۲ هجری بود؛ شهر قراقروم<sup>۱</sup> مرکز حکمروایی چنگیز را در آن شب سرد و ظلمانی سکوتی مرموز فرا گرفته بود. چنگیز خان مغول در کوچه خود روی پوستینی آرمیده و منشی او دو زانو در مقابلش نشسته بود. چنگیز این پیغام را به منشی خود دیکته می‌کرد و منشی هم کلمه به کلمه آن را می‌نوشت:

« من که خود را پادشاه مشرق می‌دانم، خوارزمشاه را پادشاه مغرب می‌دانم و مایلیم که بین طرفین صلح و مسالمت برقرار بماند و از ممالک خوارزمشاهی و مغول کاروانها و تجار بپایند و بروند و امتعه و مال التجارة خود را معاوضه کنند و داد و ستد نمایند.»

چنگیز به منشی دستور داد نامه را یک بار برای او بخواند و منشی با دقت و ملایمت متن پیغام را برای چنگیز خواند. لبخندی رضایت‌آمیز بر لبان خان مغول پیدا شد و فوراً دستی به هم زد و سربازی وارد شد. چنگیز به سرباز گفت:

— زود محمود خوارزمی را نزد من بیاور.

سرباز تعظیمی کرد و خارج شد.

نیم ساعت بعد محمود خوارزمی در خدمت چنگیز بود و در مقابل خان مغول تعظیم می‌کرد. چنگیز به این شخص اعتماد کامل داشت و او را بسیار عزیز می‌شمرد. چنگیز تا چشمش به محمود خوارزمی افتاد بی مقدمه گفت:

— پیامی نوشته‌ام که صلح و دوستی را بین ما و خوارزمشاه برقرار می‌نماید. تو

۱- واقع در دامنهٔ جبال قراقروم که امروز به آن "پابلنوی" می‌گویند.



باید به سرعت به طرف جرجانیه<sup>۱</sup> حرکت کنی و این پیغام را به دست سلطان محمد خوارزمشاه برسانی. هدایایی هم تهیه شده که همراه خودت خواهی برد. برو و زود حرکت کن.

محمود خوارزمی به سرعت از نزد چنگیز بیرون آمد و دو نفر از دوستان خود یعنی علی خواجه بخارایی و یوسف اتراری را هم همراه خود کرد و صبح همان روز، با هدایای نفیسی که خود چنگیز آنها را آماده کرده بود به سرعت به طرف شهر جرجانیه اسب تاخت.

شهر جرجانیه مرکز حکومت خوارزمشاهیان در مرکز خوارزم و ساحل غربی رود جیحون، از شهرهای آباد و پرجمعیت ماوراءالنهر بود.

محمود خوارزمی در بهار سال ۶۱۵ هجری وارد ماوراءالنهر شد و سلطان محمد خوارزمشاه را در سمرقند دیدار کرد و نامه و هدایای چنگیز را به او تسلیم نمود.

سلطان محمد پس از خواندن نامه با آنکه هم متعجب و هم غضبناک گشته بود، بر احساسات خود غلبه کرد. با لبخندی نامه را برداشت و نزد مادرش ترکان خاتون آمد و نامه را به او نشان داد. ترکان خاتون با بی‌اعتنایی نامه را خواند و با لبخندی گفت:

— زیاد هم مطمئن نباش!

سلطان محمد خوارزمشاه به محمود خوارزمی و همراهان او محبت بسیار کرد و گفت:

— ما هم به حسن روابط دو دولت معتقدیم و همان‌طور که چنگیزخان نوشته باید معاهده صلحی بین ما منعقد شود.

سلطان محمد خوارزمشاه دستور داد از نمایندگان چنگیزخان به خوبی پذیرایی شود. سپس همراه نمایندگان چنگیز به جرجانیه رفت و در آنجا معاهده دوستانه و تجاری بین دو سلطان مقتدر بسته شد که محمود خوارزمی از طرف چنگیز معاهده را امضا کرد.

## ۲

ترک‌های دشت قیپچاق از چند قوم تشکیل می‌شدند که یکی از آنها قوم قنقلی بود. این قوم معروفیت خاصی پیدا کرد، زیرا ترکان خاتون مادر سلطان محمد

۱- گرگانج یا اورگنج، شهری که در مغرب رودخانه جیحون بوده است.

خوارزمشاه از این قوم بود.

سلطان محمد خوارزمشاه بنا بر توصیهٔ ترکان خاتون، از این قوم نیمه وحشی لشکری ترتیب داد به نام قراول، که بلای جان خودش و اطرافیانش شد. زیرا این ترک‌ها با حمایت ترکان خاتون زمام امور را در دست گرفتند. یعنی در حقیقت زمام امور در دست ترکان خاتون بود و این ترک‌ها هم مجری دستورات او بودند. سلطان محمد خوارزمشاه به واقع هیچ‌کاره و آلت دست مادر قهار خود بود.

شهر اترار واقع در ساحل غربی رود سیحون از شهرهای بزرگ و آباد و پرجمعیت ماوراءالنهر بود و ترکان خاتون برادرزادهٔ خود غایرخان را حاکم این شهر سرحدی کرده بود. ترک‌های فُتُلی نبض این شهر را هم در دست داشتند.

نزدیک ظهر، غایرخان با مشاوران و سران حکومت در دربار خود نشسته بود که حاجب دربار با صدایی بلند اعلام کرد:

– سربازی هراسان اجازهٔ ورود می‌طلبد.

غایرخان گفت:

– بگو وارد شود.

سربازی پریشان و شتابزده خود را به داخل اتاق انداخت و پس از تعظیم بلندبالایی گفت:

– قریان، حدود پانصد نفر مغول با اجناس فراوان به شهر نزدیک می‌شوند و گویا تاجر باشند.

غایرخان گفت:

– مانعی ندارد. بگو نمایندهٔ آنان را با احترام به نزد من راهنمایی کنند.

نزدیک غروب بود که پنج نفر نمایندهٔ مغولی با هدایای جالبی به حضور غایرخان آمدند و هدایا را تقدیم کردند. غایرخان پرسید:

– برای چه کاری آمده‌اید؟

یکی از آنها جواب داد:

– به دستور چنگیزخان مغول و بنا بر معاهدهٔ تجاری که بین دو دولت مقتدر بسته شده، با کالاها و اجناس فراوان برای تجارت آمده‌ایم. امید است که این کار مقدمهٔ ایجاد روابط تجاری بین دو دولت شرق و غرب گردد.

غایرخان با گشاده‌رویی به آنها گفت:

– شما آزادید که هر جا می‌خواهید اجناس خود را عرضه کنید و هیچ‌کس مانع

کار شما نخواهد شد.

آن‌گاه غایرخان دستور داد محل مناسبی برای آنها تعیین شود و وسایل لازم برای استراحت را نیز مهیا سازند.

دو روز بعد غایرخان تغییر عقیده داد و به فکر فرورفت. زیرا شنید که این تجار اشیای قیمتی فراوان و بی‌نظیری با خود آورده‌اند. بنابراین دیگ طمع غایرخان به جوش آمد. از طرفی شنید که اینها سربازان مغولی هستند و برای جاسوسی آمده‌اند و باز عده دیگری قسم خوردند که این تجار زیرلباسهای خود اسلحه پنهان کرده‌اند. از این رو غایرخان تصمیم گرفت آنان را به قتل برساند و کلیه اموالشان را که شامل طلا و نقره و ابریشم و مُشک و سنگهای قیمتی بود صاحب شود. اما برای احتیاط قاصدی به نام یلواج<sup>۱</sup> را نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد تا جریان را به اطلاع او برساند و کسب تکلیف کند. ضمناً به یلواج سپرد که به سلطان بگوید ممکن است آنها جاسوس باشند.

سلطان محمد خوارزمشاه با توجه به معاهده دوستانه‌ای که امضا کرده بود مایل بود آنها به کار تجارت خود ادامه دهند. اما به اصرار ترکان خاتون به یلواج گفت:

— به غایرخان بگو هرطور صلاح می‌داند رفتار کند.

ترکان خاتون بلافاصله قاصد را محرمانه نزد خود خواند و به او تأکید کرد که به دستور من و خوارزمشاه باید همه تجار کشته شوند.

یلواج به سرعت به اترار بازگشت و دستور ترکان خاتون و سلطان محمد خوارزمشاه را به غایرخان رساند. غایرخان سپهسالار ترک خود را احضار کرد و گفت:

— امشب من برای دیدن این پانصد نفر مغولی به محل استقرارشان می‌روم و با آنان شام صرف می‌کنم. شما مواظب باشید و سربازان ورزیده‌ای انتخاب کنید و در اطراف این محل به کمین بنشینید. هر وقت من کلام را برداشتم به سرعت به مجلس بیایید و همه را از دم تیغ بگذرانید. این دستور ملکه ایران ترکان خاتون است.

غروب یک روز جمعه از سال ۶۱۵ هجری بود که غایرخان با چند نفر از ملازمان خود به محل تجمع تجار مغولی رفت. با آنها به گفتگو پرداخت و از ایشان دلجویی کرد و از کارشان اظهار رضایت نمود.

نیمه شب بود که غایرخان بهانه مختصری گرفت و ناگهان کلاه خود را از سر

۱- یلواج به زبان ترکی به معنای قاصد است.

برداشت و محکم به زمین کوبید و فریاد زد که شما جاسوس هستید نه تاجر، و من دستور دارم شما را به قتل برسانم.

تاجران مغولی که غافلگیر شده بودند به سرعت از زیر لباسهای خود خنجر و قمه و کارد بیرون آورده، آماده مبارزه شدند که در همین وقت سربازان غایرخان به داخل مجلس ریختند و به ضرب شمشیر همه افراد را به قتل رساندند. در این معرکه تنها یک نفر که خود را در اتافی مخفی کرده بود آهسته آهسته برداشت و شتابان از مهلکه گریخت. او به طرف قراقروم اسب ناخت، خود را به چنگیز رساند و شرح ماجرا را بیان داشت.

### ۳

چنگیز ابتدا سخت غضبناک گردید اما به زودی بر خشم خود مسلط شد و دستور داد تا ابن کفرج بُغرا را به حضور او بیاورند. این شخص مشاور و امین چنگیز بود و در ضمن پیرمردی بود جهان دیده و با سواد. وی به حضور چنگیز آمد، به رسم مغولان تعظیم کرد و منتظر ایستاد.

چنگیز شرح کشته شدن تاجر مغولی را برای او تعریف کرد و از او خواست این پیغام شفاهی را به شخص سلطان محمد خوارزمشاه برساند:

«ای سلطان محمد خوارزمشاه، کار غایرخان بسیار زشت و نفرت انگیز بود. من از شما می خواهم که فوراً غایرخان را به فرستاده من تسلیم نمایید وگرنه معاهده دوستانه ای که بین ما بود باطل خواهد شد.»

ابن کفرج بُغرا زمین ادب ببوسید و با دو نفر ناتار فوراً به طرف جرجانیه حرکت کرد و پس از سه روز در این شهر به حضور سلطان محمد خوارزمشاه بار یافت و پیغام چنگیزخان را تماماً به اطلاع خوارزمشاه رساند.

سلطان محمد خوارزمشاه بی میل نبود که غایرخان را تحویل دهد تا غائله پایان یابد اما ترکان خاتون به هیچ وجه حاضر نبود برادرزاده خود را تحویل دشمن دهد. حتی دستور داد فرستاده چنگیز یا دو نفر ناتار همراه او را به قتل رسانند.

سلطان محمد اجباراً به رأی ترکان خاتون گردن نهاد، زیرا می ترسید اگر غایرخان را تسلیم چنگیز کند سران کشور و رؤسای لشکر و بسیاری از درباریان که همه فامیل غایرخان و از طایفه قُنقلی بودند سر به شورش بردارند و با کمک ترکان خاتون خود او را به قتل برسانند.

چون خبر کشته شدن ابن کفرج بُغرا و دو نفر همراه او به چنگیز داده شد، خان

مغول سخت عصبانی و خشمگین گردید و تصمیم گرفت شخصاً انتقام خون آنان و بازرگانان مغولی را بگیرد.

چنگیز در پاییز سال ۶۱۶ هجری با تمام پسران و لشکریان خود به طرف ماوراءالنهر حمله کرد. عده لشکریان چنگیز را بین ششصد هزار تا هفتصد هزار نفر نوشته‌اند. به واسطه خودخواهی و لجابت و جهالت ترکان خاتون و همچنین بی‌ارادگی و نادانی خوارزمشاه، سیل بی‌امان لشکریان خونخوار و وحشی چنگیز، ایران متمدن و آباد آن روز را به خاک و خون کشید.

سلطان محمد خوارزمشاه در تمام جنگها از سپاه چنگیز شکست می‌خورد و از این شهر به آن شهر می‌گریخت. لشکر مغول به دنبال او شهرها را به خاک و خون می‌کشید، تا سرانجام سلطان تیره‌روز خوارزمشاه به جزیره آبسکون در جنوب شرقی دریای خزر پناهنده شد و پس از چند روز بر اثر ذات‌الریه درگذشت.

چنگیز که در ماوراءالنهر سرگرم فتح شهرهای این ناحیه و کشتار مردم بی‌گناه بود، می‌خواست هرچه زودتر شهر جرجانیه، مرکز ثقل دولت خوارزمشاهی را تصرف کرده، ترکان خاتون را که مسبب قتل عده کثیری از مغولان بود گرفتار سازد. اما از روی سیاست موقتاً تصمیم تازه‌ای گرفت. وقتی به سمرقند رسید، دستور داد تا دانشمند حاجب<sup>۱</sup> را به حضورش بیاورند. وقتی این مرد دانشمند و جهان‌دیده به حضور چنگیز آمد تعظیم کرد و منتظر ایستاد. چنگیز گفت:

— ای دانشمند تو را از آن جهت احضار کرده‌ام که سریعاً به جرجانیه بروی و این نامه را به دست ترکان خاتون بدهی.

آن‌گاه نامه‌ای که قبلاً نوشته شده بود به دانشمند حاجب داد و گفت:

— یک مرتبه آن را بلند بخوان تا بدانی در آنجا چه بگویی.

دانشمند حاجب نامه را گرفت و بر چشم نهاد و آن‌گاه آن را باز کرد و چنین خواند:

«من چنگیز، خانِ خانان، فقط با سلطان محمد خوارزمشاه جنگ دارم، و با ترکان خاتون و ممالکی که تحت استیلای اوست کاری ندارم. بهتر است ترکان خاتون یکی از معتمدان خود را نزد ما بفرستند تا فرمان حکومت خوارزم و خراسان و آنچه متعلق به این دو ناحیه است به نام ملکه ترکان خاتون تسلیم نمایم.»

دانشمند حاجب نامه را تمام کرد و آن را دوباره بوسید و اجازه مرخصی

خواست. چنگیز گفت:

— فراموش نکن که باید نامه به دست خود ترکان خاتون برسد. جواب نامه را هم هرچه زودتر برای من بیاور.

دانشمند حاجب شتابان تعظیم کرد و از نزد چنگیز بیرون آمد و پس از تهیه مقدمات سفر همان روز با عده‌ای از یاران خود به سوی جرجانیه حرکت کرد.

#### ۴

غروب یکی از روزهای تابستان سال ۶۱۷ هجری بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دروازه‌های شهر بزرگ جرجانیه یکی یکی بسته می‌شد و سکوتی سنگین بر شهر حکمفرما بود. نگهبان یکی از دروازه‌های شهر در حاشیه افق گرد و خاکی مشاهده کرد و کم‌کم تشخیص داد عده‌ای به طرف شهر می‌آیند. در پیشاپیش همه مردی مسن با ریش سفید درحالی که پرچم سفیدی در دست داشت اسب می‌ناخت و چون نزدیک دروازه رسید با صدای بلند فریاد زد:

— به فرمان خانِ خانان چنگیز بزرگ دروازه را باز کنید.

— کیستی و با چه کسی کار داری؟

— از طرف چنگیزخان سلطان مغول برای ملکه ترکان خاتون پیغام مهمی دارم که باید به خودشان تسلیم نمایم.

دریان دروازه شهر را گشود و دانشمند حاجب و همراهان به شهر زیبای جرجانیه وارد شدند. یکی از سربازان ترک دانشمند حاجب را به حضور ترکان خاتون راهنمایی کرد.

دانشمند حاجب پیغام چنگیزخان را تحویل ترکان خاتون داد و اضافه کرد که دستور دارم جواب ملکه را هم برای ایشان ببرم.

ترکان خاتون که به گفته‌ها و وعده‌های چنگیز اطمینان نداشت مدتی فکر کرد و بعد به دانشمند گفت:

— از ابراز لطف و مرحمت سلطان بزرگ چنگیزخان متشکرم و فعلاً آمادگی برای جواب ندارم. پس از مشاوره با سران دولت جواب لازم را شخصاً برای خان مغول خواهم فرستاد.

پس از سه روز دانشمند حاجب و همراهان بدون جواب از جرجانیه خارج شدند.

ترکان خاتون چند روز در بیم و امید به سر می‌برد و چون می‌دانست که چنگیز به

خون او تشنه است تصمیم گرفت از دسترس او فرار کند. در همین اثنا به او خبر دادند که سلطان محمد خوارزمشاه به جزیرهٔ آبسکون پناه برده و مریض است. پس ترکان خاتون تأمل را جایز ندانست و با عجله جواهرات و طلا و نقره و اشیای نفیس خزائن را برداشته با زنهای خوارزمشاه و اطفال خردسال او به همراه نظام‌الملک ناصرالدین محمد وزیر، شبانه از شهر جرجانیه خارج شد و راه صحرا را به سوی مازندران در پیش گرفت.

ترکان خاتون و همراهان پس از چند روز راه پیمایی خسته و کوفته به قلعهٔ ایلال از قلاع شهر لاریجان رسیدند. اهالی قلعه مقدم آنان را گرامی داشتند و ترکان خاتون و همراهان در این قلعهٔ مستحکم متحصن شدند.

پس از فرار ترکان خاتون، شهر جرجانیه از طرف سپاه مغول محاصره شد و پس از چهارماه، شهر تسلیم شده با خاک یکسان شد.

قلعهٔ ایلال که ترکان خاتون در آن پناه گرفته بود از قلاع مستحکم لاریجان بود و اهالی آنجا در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند.

آب قلعه از آب باران تأمین می‌شد و چون در آن ناحیه همیشه بارندگی وجود داشت اهالی کمبود آب نداشتند. به همین دلیل هیچ‌وقت به فکر کم‌آبی و پیش‌بینی لازم برای روزهای کم باران نبودند. ترکان خاتون در آسایش بود اما پس از چندی لشکر مغول به محل اختفای او پی‌برد و قلعهٔ ایلال را در محاصره گرفت. این محاصره چهار ماه به طول انجامید و ذخیرهٔ آب نیز زود تمام شد. تصادفاً در این چهار ماه بارانی هم نیاید و همراهان ترکان خاتون مخصوصاً اطفال خردسال از بی‌آبی در فشار بودند و بی‌تابی می‌کردند.

نظام‌الملک که مسئولیت نگهداری اطفال بی‌گناه را برعهده داشت نزد ترکان خاتون رفت و از او خواست به خاطر بچه‌های خردسال که نوه‌های او بودند تسلیم شود. اما ترکان خاتون که دلی از سنگ داشت و بر اثر ندانم‌کاریهای او مردم بی‌گناه قتل‌عام می‌شدند، با لجاجت و سرسختی حرف نظام‌الملک را قبول نکرد. پس از دو روز، فریاد همهٔ ساکنان قلعه از بی‌آبی و تشنگی به آسمان رسید و ترکان خاتون چاره‌ای ندید. بنابراین همراه با نظام‌الملک وزیر از قلعه پایین آمدند و تسلیم لشکریان مغول شدند.

از عجایب روزگار آنکه، پس از تسلیم شدن ترکان خاتون، ناگهان باران شدیدی

بارید که تمام مخازن قلعه پر آب گردید. نویسنده کتاب «الفی» می نویسد<sup>۱</sup> :  
 ... مدت پانزده روز آب در اندرون قلعه نماند و به اضطراب تمام ترکان خاتون و  
 دیگر خَرمها با ناصرالدین وزیر از قلعه فرود آمدند. فی الحال ابری بیامد و چندان در  
 آن قلعه بیبارید که زیاد بر آن متصوّر نبود ...

## ۵

فرمانده سپاه مغول ترکان خاتون و نظام‌الملک وزیر و زنان خَرم خوارزمشاه و  
 فرزندان خردسال او را اسیر کرده و نزد چنگیزخان فرستاد که در این زمان در طالقان  
 بود. چنگیزخان، نظام‌الملک و پسران خردسال خوارزمشاه را به قتل رسانید و ترکان  
 خاتون و زنان و خواهران خوارزمشاه را نگاه داشت و هر جا می‌رفت آنان را همراه  
 می‌برد و مجبورشان می‌کرد که در راه با آواز بلند بر مرگ خوارزمشاه و زوال دولت  
 خوارزمشاهی گریه و زاری کنند.

چنگیز در سال ۶۱۸ هجری قمری، ترکان خاتون و دیگر زنها را، همچنین زنانی  
 که پس از فرار جلال‌الدین خوارزمشاه اسیر کرده بود به قراقروم فرستاد. درحالی که  
 پای ترکان خاتون دائم در غل و زنجیر بود و از گریه و زاری زیاد نای راه رفتن  
 نداشت.

ترکان خاتون در خونریزی و عیاشی بی‌باک بود. گرچه باتدبیر و سیاست‌کار بود  
 اما قساوت قلب فراوان داشت. او اسرا را در رودخانه جیحون می‌انداخت و با  
 ندانم‌کاریهای خود مردم بی‌گناه ایران را به خاک و خون کشاند. حتی با نوه خود  
 سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه هم دشمن و مخالف بود. زیرا ترکان خاتون میل  
 داشت اوزلاغ شاه، فرزند کوچک خوارزمشاه، ولیعهد باشد؛ حال آنکه سلطان  
 محمد در جزیره آبسکون، در آخرین دقایق حیات، سلطان جلال‌الدین را به جای  
 خود تعیین کرد.

ترکان خاتون از این رویداد به اندازه‌ای ناراحت و عصبانی بود که وقتی در  
 صحرای مازندران سرگردان بود و نظام‌الملک به او پیشنهاد کرد به اردوی سلطان  
 جلال‌الدین برود تا در امان باشد، این زن جسور و سنگدل فریاد زد:  
 — محال است، بعد از اوزلاغ شاه و آق شاه، اسیری در دست چنگیز به مراتب بر

۱- «تاریخ الفی» تألیف قاضی احمد بن نصرالله معروف به قاضی تنوی، در سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 نوشته شده است.



من گوارتر است تا زندگی در زیر سایه جلال‌الدین!

ترکان خاتون دوازده سال با وضعی رفت‌بار، درحالی که هر دو پایش در زنجیر بود، در اسارت چنگیز روزگار می‌گذرانید. سالهای اول که دیگر زنها نزد او می‌آمدند و به او دلداری می‌دادند روحیه‌ای آرام و قوی داشت، اما کم‌کم که خاطرات هولناک و تکان‌دهنده گذشته چون موربانه به جان او افتاد، روحیه خود را باخت. اینکه چطور به فرمان او بی‌گناهان را می‌کشتند یا کور می‌کردند در نظرش مجسم می‌شد و حال او را دگرگون می‌کرد. هر شب ناله و زاری او همه را خسته می‌کرد. به پادشاه می‌آمد که چطور تاج‌الدین علیشاه، برادر سلطان محمد خوارزمشاه را به دستور وی مسموم کردند و می‌دانست که او را بی‌گناه به قتل رسانده است.

واقعه قتل عام پانصد تاجر مغولی را به یاد می‌آورد که در یک شب به ضرب شمشیر به قتل رسیدند. شبها در خواب چنین فجایعی می‌دید، نعره می‌کشید و در رختخواب می‌نشست. و اگر دوباره به خواب می‌رفت می‌دید که چطور قاصد چنگیز را به دستور وی دو شقه کردند.

اینها همه وجدان او را عذاب می‌داد و اکثر شبها بیدار بود. تا یک شب خواب دید که او را پای به زنجیر، سرازیر وارد چاهی کردند که پر از اجساد کشتگان بود. ناگهان فریادی کشید و از خواب بیدار شد. اما از درد شدیدی که در قلبش عارض شده بود و در تمام بدنش رسوخ می‌کرد، موهای خود را چنگ می‌زد، تا سرانجام حالت اغما به او دست داد و دیگر بیدار نشد.

از عذاب و رنج وجدان شد رها تا چه سان باشد عذاب آخرت  
ترکان خاتون که از سال ۶۱۸ هجری در اسارت مغول بود، در سال ۶۳۰ هجری  
در قراقروم درگذشت. جسدش را به ماسال، زادگاه او، بردند و به خاک سپردند.

## سیده ملک خاتون همسر فخرالدوله دیلمی

۱

بهار بود و سرزمین دیلم با جنگلهای انبوه و سردرهم آن، شور و نشاط مستکننده‌ای به انسان می‌داد. در این ایام نشاط‌انگیز، سلطان فخرالدوله دیلمی پادشاه دیلمان، برای مشورت با بزرگان و سران مملکت و همچنین اعلام مطلب مهمی مجلس باشکوهی در قصر سلطنتی خود ترتیب داده بود که رجال و بزرگان و سران کشوری و لشکری در آن حضور داشتند. تالار قصر از جمعیت موج می‌زد. در حیاط و بیرون تالار هم عده زیادی ایستاده بودند و همه برای ورود فخرالدوله دقیقه‌شماری می‌کردند.

در حقیقت این مجلس جشن بیشتر بدان جهت بود که فخرالدوله با وجود داشتن زنی صاحب‌نام به اسم گنج خاتون، دختر قابوس بن وشمگیر زیاری، خیال داشت در این مجلس تاریخ عقد و عروسی خود را با دختری گمنام به اسم ملک خاتون اعلام دارد. فخرالدوله چندی قبل، در جنگلهای اطراف دیلمان، هنگام شکار به جای آهو یک غزال سیاه‌چشم فتان شکار کرد که در همان نگاه اول شیفته و مسحور این دختر روستایی شد و بلافاصله دستور داد او را به دربار آوردند. بنا بود در این مجلس جشن، تاریخ عقد ازدواج فخرالدوله با این دختر به همه سران مملکت اعلام شود.

ملک خاتون در این وقت بیست سال تمام داشت. او دختر میرزاده از نوادگان امیر دیلم بود. دختری بسیار زیبا و خوش‌منظر با قامتی رشید و هوشی سرشار. از هنگامی که وارد دربار شد، بر اثر حسن رفتار و اخلاق نیکو مورد توجه همه قرار گرفت و بیشتر از همه طرف توجه فخرالدوله بود.

صاحب‌بن عبّاد نیز در طرف راست فخرالدوله با ادب نشسته و به سخنان او گوش می‌داد. فخرالدوله برای اظهار مطلبی که در دل داشت مردّد بود. او با آنکه ملک خاتون را از دل و جان می‌پرستید و این جشن را هم به خاطر اعلام روز عقد ازدواج با او ترتیب داده بود، از گنج خاتون زن خود نیز ترس و واهمه داشت و مردّد بود که خبر پیوند خود با ملک خاتون را اعلام دارد یا بگذارد برای وقتی دیگر. فخرالدوله نگاه خود را به اطراف تالارگرداند و همه را زیر نظر گرفت که ناگهان چشمش به ناش و استاد هرمز، دو تن از طرفداران و نزدیکان گنج خاتون، افتاد. فخرالدوله می‌دانست که این دو نفر فریب‌کار و زیرک مأمورند که مانع ازدواج او با ملک خاتون گردند و به شک افتاد. اما چون به صاحب‌بن عبّاد نظر انداخت و قیافه خندان و امیدبخش او را دید بر احساسات خود غلبه کرد و عشق سوزانی که به ملک خاتون داشت او را از دودلی و تردید بیرون آورد.

فخرالدوله پس از سرفه کوتاهی خطاب به حضّار چنین گفت:

— همان طور که همه شما می‌دانید مدتی است دختری زیبا و باهوش و دارای معرفت در کاخ زندگی می‌کند که با رفتار خود همه را مسحور و مفتون خود کرده است. من امروز در اینجا رسماً اعلام می‌دارم که طبق قولی که به او داده‌ام با این دختر ازدواج خواهم کرد و از این به بعد هر چه ملک خاتون بگوید عین دستور و فرمان من است.

سپس به صاحب‌بن عبّاد نگاه کرد و صاحب هم به علامت تصدیق سری فرود آورد.

ناگهان از میان حضّار، ناش که نزدیک فخرالدوله نشسته بود برخاست و پس از تعظیم کوتاهی چنین گفت:

— شاه، ان‌شاءالله مبارک است. اما به نظر این جان‌نثار، سلطان مقتدر و بزرگی مانند شما اگر دختری روستازاده و از طبقات پایین جامعه را به عقد خود درآورد صلاح نیست. عده زیادی با این کار مخالف خواهند بود و از عظمت مقام سلطنت کاسته خواهد شد.

ناگهان فخرالدوله از روی تخت به پایین پرید و با قیافه‌ای غضبناک و برافروخته به رنگ خون نعره کشید:

— ای ناش نمک‌ناشناس. کار تو رویاه حيله‌گر به جایی رسیده که برای پادشاه مقتدري مانند من مصلحت‌اندیشی و دلسوزی می‌کنی. ملک خاتون ملکه دیلمان

است و من مخالفان را به شدت مجازات خواهم کرد.

آن‌گاه با صدایی سَهْمِگین فریاد زد:

— دژخیم، دژخیم بیاید.

که ناگهان پردهٔ تالار بالا رفت و هیكل ترسناک دژخیم با لباسی به رنگ خون و شمشیری ساطورمانند در دست وارد تالار شد. فخرالدوله که از شدت عصبانیت می‌لرزید فریاد زد:

— زبان این مرد یاوه‌گو را که برای من زبان‌درازی می‌کند از حلقومش بیرون بیاور و بعد سرش را از تن جدا کن.

تالار با آن عظمت در سکوت فرو رفت و از جمعیت صدایی بیرون نمی‌آمد. همه از ترس به لرزه افتاده بودند. همه چشم به صاحب‌بن عبّاد دوختند تا مگر او شفاعتی کند. اما صاحب، صلاح ندانست که در این موقعیت اقدامی کند. سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

دژخیم برای اجرای فرمان شاه، بقیهٔ تاش را گرفت و سرش را به عقب برد تا کار خود را انجام دهد. اما تاش با یک حرکت سریع خود را نجات داد و به پای فخرالدوله افتاد و با صدایی لرزان و دیدگانی گریان تقاضای بخشش کرد. فخرالدوله مجدداً روی تخت شاهی نشست و با تشدد به دژخیم فرمان داد:

— چرا معطلی، کار خود را تمام کن.

دژخیم برق‌آسا دست تاش را گرفت و به وسط تالار آورد و با پنجه‌های مرگ‌آفرینش سر محکوم را به زیر برد و شمشیر خود را بالا آورد تا سرش را از تن جدا کند که ناگهان صدایی از گوشهٔ تالار برخاست:

— دست نگهدار. صبر کن، او گناهی ندارد. گناهکار دیگری است.

ناگهان همهٔ دیده‌ها به طرف صدا برگشت. این ملک خاتون بود که با وقار و ابهت به وسط تالار آمد و مانع کار دژخیم شد. مجلس غرق تعجب و تحیر بود که این فرشتهٔ نجات چطور و از کجا آمد. ملک خاتون با نگاهی ترخم‌آمیز و کریمانه به کسی که بزرگترین دشمن او بود نگاه می‌کرد. او فرشته‌ای بود که تاش را از لب‌گور برگرداند. آن‌هم کسی که به دستور گنج خاتون می‌خواست او را از دربار براند. اکنون همه فهمیدند که این دختر دلفریب و زیبا، همچون فرشتهٔ آسمانی خوش‌قلب است.

در این وقت فخرالدوله که از تعجب بیرون آمده بود خطاب به تاش گفت:

— ای مرد نمک‌ناشناس، به خاطر وجود ملک خاتون تو را بخشیدم. زود از اینجا برو بیرون و گم شو. دیگر حق نداری پای به دربار بگذاری.

تاش با ناپاوری بلند شد و خود را به ملک خاتون رساند و به پای او افتاد و شروع به بوسیدن پای فرشته نجات خود کرد. در همین هنگام فخرالدوله به حضار گفت: - مجلس امروز تمام شد. جشن ازدواج ما با شکوه و جلال تمام دو روز دیگر برگزار خواهد شد.

## ۲

دو روز دیگر در رسید. کاخ سلطنتی سلطان دیلم غرق در آذین‌بندی و چراغانی بود. همه جا زیبایی و شکوه دیده می‌شد. حیاط قصر مملو از جمعیت بود. عده زیادی از رجال شهر و سرداران لشکر و درباریان در تالار بزرگ قصر حضور داشتند. بوی مسکننده گل‌های خوشبو و عود و عطرهاى مختلف مشام جان را نوازش می‌داد.

فخرالدوله و ملک خاتون روی تخت مُرّصعی نشسته بودند و روحانیون هم در دو طرف تخت به حالت احترام ایستاده بودند. مراسم عقد و ازدواج آنها توسط روحانی بزرگ برگزار شد و همگی به فخرالدوله تبریک گفتند. صدای هلهله و کف‌زدن حاضران فضای قصر را به لرزه درآورد. از این شب به بعد، ملک خاتون ملکه دیلمان شد و به آرزوی خود رسید.

اما گنج خاتون که تیرش به سنگ خورده و تاش نتوانسته بود کاری انجام دهد به فکر طرح نقشه تازه‌ای برآمد، تا این دختر تازه به قدرت رسیده‌را، که فعلاً رقیب او محسوب می‌شد، از میان بردارد. البته قبل از هر کاری باید تکلیف تاش را روشن می‌ساخت. او که به اسرار گنج خاتون آگاهی داشت دیگر مورد اعتماد نبود و باید از بین می‌رفت. از این رو، گنج خاتون یکی از نگهبانان محرم خود را احضار کرد و در گوش او مطالبی گفت که نگهبان تعظیم کرد و دست روی چشم نهاد. عصر همان روز جسد بی‌جان تاش که با خنجر کشته شده بود در یکی از کوچه‌های شهر پیدا شد و قاتل او نامعلوم باقی ماند.

در همان شبی که مراسم ازدواج فخرالدوله در قصر باشکوه سلطنتی برگزار می‌شد، گنج خاتون همسر از نظر افتاده فخرالدوله هم در قصر اختصاصی خود که اندکی از کاخ دربار فاصله داشت، تنها نشسته بود و از شدت خشم و حسادت و اندوه چون کوره آتشی می‌سوخت. او از بی‌قراری آرام نداشت و مرتب راه می‌رفت. گنج خاتون دو روز قبل عده‌ای از هواداران و یاران خود را برای امشب دعوت کرده بود تا با آنان مشورت نماید. مخصوصاً برادرش شمس‌المعالی را هم از گسرگان

خواسته بود که در این شب نشینی شرکت کند، و حالا بی‌صبرانه منتظر آمدن آنها بود.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و قصر اختصاصی ملکه گنج خاتون در تاریکی چون هیولایی ترسناک و خیال‌انگیز به نظر می‌آمد. اطراف قصر را جاسوسان ملکه احاطه کرده بودند و دعوت شدگان را یکی‌یکی پس از شناسایی به داخل قصر هدایت می‌کردند.

شمس‌المعالی برادر گنج خاتون و فرزند قابوس بن وشمگیر هم آمد و بدون تشریفات وارد قصر شد و به اتاق مخصوص خواهرش گنج خاتون رفت. تقریباً نیمه‌شب بود که همه حاضران در تالار قصر روی تشکهای نفیسی نشسته بودند. گنج خاتون به اتفاق برادرش شمس‌المعالی وارد تالار شد. همه به احترام آن دو برخاستند و با اجازه ملکه نشستند.

گنج خاتون با حالتی مضطرب، خلاصه‌ای از وقایع اخیر را برای میهمانان تعریف کرد و افزود:

— با ورود این دختر افسونگر و حيله‌ساز به دربار، روزگار من سیاه و تیره شده. امشب هم که مراسم عقد ازدواج او با فخرالدوله برپاست دیگر باید فاتحه همه چیز را خواند.

سپس با غیظ و غضب نیمتاج از سر برداشت و آن را محکم به زمین کوبید و ادامه داد:

— ای یاران و برادران عزیز، از امشب دیگر گنج خاتون همه اختیارات و قدرت خود را از دست داده. اما من بیکار نخواهم نشست و با کمک پدرم قابوس بن وشمگیر دوباره بر اریکه قدرت تکیه خواهم زد. حساب این دختر روستایی را هم خواهم رسید. فقط مثل همیشه می‌خواهم که شما یار و یاور من باشید. همگی حضار یکدل و یک‌زبان حمایت خود را نسبت به گنج خاتون و برادرش شمس‌المعالی ابراز داشتند. شمس‌المعالی هم خطاب به ملکه گفت:

— خواهرجان، مطمئن باش که تو را تنها نخواهیم گذاشت. خواهی دید که چطور دیلمان را تصرف خواهیم کرد و تو دوباره ملکه مطلق‌العنان دیلم خواهی شد. از آن شب چند ماهی گذشت. گنج خاتون دیگر از قصر خود بیرون نمی‌آمد و به تنهایی مشغول توطئه و زمینه‌سازی برای از بین بردن فخرالدوله و ملک خاتون بود. از آنجا که فخرالدوله و ملک خاتون به ری رفته بودند، اکنون بهتر می‌توانست با پدرش در گرگان رابطه برقرار کند و از او یاری بطلبد.

شهری جزء سرزمین دیلمان بود. ملک خاتون در شهری بیشتر به کارهای مملکت رسیدگی می‌کرد، و با هوش سرشاری که داشت شوهرش را در کارها راهنمایی می‌نمود. تقریباً ملک خاتون بر همه کارها نفوذ داشت و فخرالدوله هم که به هوش و درایت زنش اطمینان داشت در همه امور رأی او را می‌پذیرفت.

در یکی از روزهای سال ۳۷۰ هجری قمری، نزدیک ظهر قاصدی گردآلود و شتابان جلو دروازه شهر ری توقف کرد و خواهان ملاقات با فخرالدوله گردید. نگهبان دروازه شهر سربازی را صدا کرد و گفت:

— این قاصد را وارد کاخ سلطنتی کن و او را تا حضور سلطان فخرالدوله راهنمایی نما.

سرباز، قاصد بی‌قرار را به داخل قصر برد و او را به نزد فخرالدوله رساند. قاصد چون به حضور سلطان رسید شتابان تعظیمی کرد و از کنار شال کمر خود نامه‌ای بیرون آورد و به فخرالدوله داد:

— قربان، مرا عفو کنید. از گرگان می‌آیم و این نامه‌ای است از سلطان قابوس بن وشمگیر برای آن جناب.

فخرالدوله، قاصد را مرخص کرد و نامه را خواند. چهره‌اش سخت درهم فرو رفت. در این نامه قابوس صریحاً تهدید کرده بود که یا باید ملک خاتون را طلاق گوید یا آماده جنگ باشد.

فخرالدوله با حائلی گرفته و کاملاً پریشان نامه را به ملک خاتون داد و گفت:  
— بگیر، نامه را بخوان و بگو ببینم چه باید کرد؟  
ملک خاتون نامه قابوس را به آرامی خواند. آن گاه بدون آنکه مضطرب شود گفت:

— اینکه اشکالی ندارد. اکنون شما بر سر دوراهی قرار گرفته‌اید؛ یا ترک من یا جنگ با قابوس.

فخرالدوله با نگرانی گفت:

— من همیشه مدیون کمکهای قابوس بوده‌ام و می‌توان گفت که حکومت فعلی را با کمک او به دست آورده‌ام. اکنون چطور می‌توانم به سوی دوست قدیمی خود لشکرکشی کنم؟

ملک خاتون با طعنه گفت:

— پس راه اول را انتخاب کن. مرا طلاق بده و خود را از این گرفتاری رها کن تا گنج خاتون پیروز شود و بر ناتوانی تو بپزند!

ملک خاتون این را گفت و از نزد فخرالدوله بیرون رفت. فخرالدوله که حاضر نبود دنیا را در مقابل ملک خاتون معاوضه کند به دنبال او رفت، از او عذرخواهی کرد و گفت:

— تو همیشه در مواقع دشوار مرا راهنمایی کرده‌ای. اکنون هم بگو چه راه حلی به نظرت می‌رسد؟  
ملک خاتون گفت:

— من توسط جاسوسانم اطلاعات با ارزشی از وضع دربار قاپوس به دست آورده‌ام. اکنون بهترین موقع است که از اختلافات داخلی دربار گرگان استفاده کنیم. زیرا از قدیم گفته‌اند که اختلاف انداز و حکومت کن.  
فخرالدوله با تعجب گفت:  
— واضح تر بگو.

— می‌دانی که قاپوس بن و شمشگیر دو پسر دارد، یکی شمس‌المعالی و دیگری منوچهر. چون شمس‌المعالی مورد توجه خاص قاپوس است و در همه کارها شرکت دارد، از این رو منوچهر ناراضی و مخالف پدر است. از طرفی، بیشتر اهالی گرگان و خراسان که از خشونت و سخت‌گیریهای قاپوس به جان آمده‌اند طرفدار منوچهر هستند. پس ما باید از این اختلاف استفاده کنیم و با فرستادن پول و اسلحه و نیرو منوچهر را تقویت نماییم تا او بتواند کاخ ظلم و ستم قاپوس را وازگون کند. اما قبل از هر کار باید ریشه فساد و کانون توطئه را که در دربار خودمان است از بیخ و بن براندازیم. شما باید فوراً به دیلمان بازگردید و اطراف شهر را نگهبان و محافظ بگذارید تا از فرار گنج خاتون به گرگان جلوگیری کنند و فرمان دهید که اگر گنج خاتون را در حال فرار دیدند او را دستگیر و روانه زندان کنند.

فخرالدوله که کاملاً گیج شده بود، از این اطلاعات به خود آمد. برای او زندانی کردن گنج خاتون ناگوار بود اما از آنجا که به راهتمایبهای همسرش اعتماد داشت فوراً به دیلمان رفت و اطراف شهر را نگهبان و سرباز گذاشت و دستورات لازم را داد. همان روز پیش‌بینی ملک خاتون درست از آب درآمد و گنج خاتون که با لباس مبدل همراه استاد هرمز عازم گرگان بود دستگیر و به فرمان فخرالدوله زندانی شد. ملک خاتون پس از از میان برداشتن دشمن سرسخت خود، متوجه شد که شمس‌المعالی برادر گنج خاتون از دیلمان به گرگان فرار کرده و در صدد تهیه قشون



است تا به جنگ فخرالدوله بیاید و گنج خاتون را آزاد نماید. ملک خاتون زیرک، با ارسال پول و سلاح منوچهر را که در جنگلهای گرگان موضع گرفته بود تقویت کرد و عده‌ای سرباز هم به کمک او فرستاد. چند روز بعد در جنگی که میان لشکر شمس‌المعالی و قشون منوچهر روی داد، عده‌ای از سربازان شمس‌المعالی که طرفدار منوچهر بودند با اقدامات مؤثر ملک خاتون به اردوی منوچهر پیوستند و شکست در سپاه قابوس افتاد، به گونه‌ای که شمس‌المعالی به زحمت خود را به گرگان رسانید.

این پیروزی منوچهر در حقیقت پیروزی ملک خاتون بود. فخرالدوله که خیلی از این فتح سرمست شده بود و می‌دانست که اقدامات ملک خاتون این پیروزی را به وجود آورده، او را سیده ملک خاتون نامید. سیده ملک خاتون از این به بعد نفوذ خود را در سراسر سرزمین دیلم توسعه داد.

#### ۴

سیده ملک خاتون از اینکه شوهرش دست‌نشاندهٔ خلیفهٔ بنی‌عباس است رنج می‌برد و با اطلاعی که از وضع مغشوش و خراب دربار خلیفه و خوشگذرانیها و ظلم و ستم آنها داشت، تصمیم گرفت شوهرش را برای حمله به بغداد آماده کند. برای این کار دست به دامان وزیر باتدبیر فخرالدوله یعنی صاحب‌بن عبّاد شد. وقتی نقشه و هدف خود را با وزیر اعظم در میان گذاشت، صاحب در مقابل سیده ملک خاتون سر تعظیم فرود آورد و گفت:

– این آرزوی من و همهٔ ایرانیان وطن‌پرست است. اندیشه و فکر بزرگ شما را ستایش می‌کنم. اما ملکه باید بداند که خلیفه ارتشی منظم و قوی دارد که مبارزه با آن مشکل است. مگر اینکه سپاهی عظیم فراهم آید. سیده ملک خاتون گفت:

– البته حرف شما کاملاً درست است. من نیروی کافی و سپاه مجهزی برای این کار تهیه خواهم کرد. در راه رسیدن به مقصودم، فقط از شما کمک فکری می‌خواهم. شما باید نظر فخرالدوله را با این اقدام جنگی موافق کنید.

صاحب‌بن عبّاد سر تعظیم فرود آورد و گفت:

– فرمان بانوی بزرگ دیلمان را اطاعت می‌کنم.

صاحب‌بن عبّاد، با سیاست و دانایی فخرالدوله را برای حمله به بغداد آماده کرد. سیده ملک خاتون نیز با نفوذ و محبوبیتی که بین مردم و سران لشکر داشت

سپاه مجهزی ترتیب داد و فخرالدوله هم آماده حرکت شد. لشکر دیلم با فرماندهی شخص فخرالدوله در سال ۳۸۷ هجری قمری به سوی بغداد حرکت کرد. اما در بین راه وقتی به رودخانه دجله رسیدند، فخرالدوله که در خود احساس ناراحتی می کرد دستور توقف داد تا برای عبور از دجله راه حلی پیدا کند. اما ناراحتی او تبدیل به مرضی سخت و جانفرسا گردید، به طوری که پس از چند روز درگذشت و سپاه او متلاشی گردید.

جسد فخرالدوله را روز دوم صفر ۳۸۷ هجری به شهر ری آوردند و در آنجا به خاک سپردند. سیده ملک خاتون که از فقدان شوهرش لطمه بزرگی خورده بود پس از چند روز، فرزند چهارساله خود ابوطالب رستم را طبق وصیت نامه فخرالدوله با لقب مجدالدوله به تخت سلطنت نشاند و خود زمام امور را در دست گرفت. دوازده سال گذشت. مجدالدوله که به سن شانزده سالگی رسید، میل داشت مستقلاً زمام امور را در دست بگیرد، اما نفوذ و قدرت مادرش مانع این کار بود. مجدالدوله جوانی نازپرورده و خیره سر و جاه طلب بود و زود تحت تأثیر صحبت اشخاص قرار می گرفت. از جمله شخصی بود به نام نصر که همیشه برضد ملک خاتون توطئه می کرد و هیچ گاه هم موفق نبود. اما اکنون که می دید مجدالدوله با مادرش نظر موافقی ندارد موقع را مغتنم دانست و همراه دو نفر دیگر از یارانش تصمیم گرفتند شبانه به قصر مجدالدوله رفته و او را برای قیام برضد ملک خاتون آماده سازند.

شب از نیمه گذشته بود که این سه نفر از راه مخفی با زحمت زیاد خود را به داخل قصر مجدالدوله رساندند و با چالاکسی داخل اتاق مخصوص او شدند. مجدالدوله که این سه نفر را می شناخت، آنان را به اتاق مخفی خود که دور از نظر همه بود برد. آن سه نفر نقشه خود برای از بین بردن ملکه و رساندن او به قدرت را برای مجدالدوله تشریح کردند. یکی از آن سه نفر به نام فیروزان گفت:

— ای مجدالدوله بزرگ، ملکه تمام راهها را بر روی شما بسته و این قصر را به صورت زندانی درآورده است. ما و یازان وفادار شما مصمم هستیم اختیارات سلطنت را که حق شماست به خود شما بازگردانیم. مجدالدوله آهسته گفت:

— من برای به دست آوردن حق قانونی ام حتی اگر لازم باشد به جنگ علیه مادرم اقدام خواهم کرد. اما از کجا نیرو و اسلحه فراهم آورم؟  
فیروزان پاسخ داد:

— اغلب سران سپاه نسبت به شما وفادارند. من هم به شما قول می‌دهم که مقدمات کار را فراهم آورم و همه سرداران و سپاهیان را با شما متحد و همراه کنم. شما مطمئن باشید و منتظر اعلام خبر از سوی ما بمانید.

مجدالدوله قبول کرد. آن‌گاه دریچه کوچکی و مخفی گوشه اتاق را گشود و آن سه نفر از آن دریچه به خارج قصر رفتند.

## ۵

در یکی از روزهای سال ۳۹۵ هجری، جمعیت زیادی در اطراف قصر اختصاصی مجدالدوله گرد آمده و به نفع مجدالدوله شعار می‌دادند و می‌خواستند وارد قصر شوند. سردسته این شورشیان، فیروزان و نصر بودند. کم‌کم تعداد شورشیان مخالف با سیده ملک خاتون روبه فزونی نهاد و عده‌ای سرباز هم به مدد آنها آمدند. رفته‌رفته ازدحام زیاد شد و جمعیت با زور وارد قصر شده مجدالدوله را در میان گرفتند و هلله‌کنان و فریادزنان به طرف قصر ملکه حرکت کردند. وقتی به مقابل کاخ سلطنتی رسیدند، مجدالدوله دستور داد کاخ را محاصره کردند و خود همراه پنج نفر مرد جنگی و دلیر قدم به داخل قصر گذاشت. آنان پس از کشتن چند نگهبان و سرباز خود را به اتاق مخصوص ملکه رساندند.

در اتاق نیمه‌باز بود و فضای آن نیمه‌تاریک. مجدالدوله تأمل کوتاهی کرد. آن‌گاه با شمشیر برهنه آهسته وارد اتاق شد. سیده ملک خاتون بی‌اعتنا و خونسرد در صدر اتاق روی صندلی دسته‌داری نشسته بود، و خیره به فرزند ناسپاسش نگاه می‌کرد. مجدالدوله مدتی درنگ کرد و برای اینکه مهر فرزندی مانع کارش نشود فوراً دستور داد مادرش را دستگیر کنند. سپس فرمان داد او را در قلعه طبرک واقع در مشرق شهری برده زندانی کنند و دستور اکید داد که تعداد زیادی نگهبان اطراف قلعه بگذارند تا از فرار احتمالی ملکه جلوگیری شود. البته به فرمان مجدالدوله در داخل قلعه طبرک همه گونه وسایل آسایش و راحتی ملکه فراهم گردید و چند کنیز و غلام نیز برای خدمتگزاری در اختیار او گذاشته شد.

پس از گذشت یک هفته سیده ملک خاتون که حتی در زندان هم یأس و ناامیدی به خود راه نمی‌داد در صدد فرار برآمد. پس از فکر کردن زیاد نیمه‌شب به کمک یکی از کنیزانش با یک حیلۀ ماهرانه از زندان قلعه خارج شد. او تنها و با پای پیاده به سرعت راه ناهموار و جاده پر سنگلاخ را در پیش گرفت. پس از گذشتن از کوهها و دره‌های خطرناک درون غاری پناه گرفت و از شدت خستگی به خواب رفت.

صبح که خورشید جهانتاب سر از پناهگاه خود بیرون آورد و زمین را به نور خود آرایش داد، ملک خاتون نیز بیدار شد. وقتی همه جا کاملاً روشن شد، جاده ماریچی در دل کوهی مقابل خود دید و کنار جاده نشست و در فکر فرو رفت که به کجا برود. ساعتها در اندیشه بود تا ناگهان به باد دوست صمیمی و جوانمرد خود بدر بن حسنویه افتاد. او که والی خوزستان بود، بارها از سیده ملک خاتون خواسته بود تا اگر کاری از دستش برآید برای ملکه انجام دهد. پس ملک خاتون بهتر دید به همدان برود که جزء متصرفات بدر بن حسنویه به شمار می‌رفت و زیاد هم دور نبود. از این رو، در کنار جاده به انتظار نشست. اتفاقاً کاروانی رسید و سیده ملک خاتون با خوش اقبالی، همراه این کاروان به همدان رفت.

حاکم همدان که ملکه را شناخت با استقبال گرم او را پذیرفت و از او پذیرایی کرد. فردای آن روز حاکم شهر، ملک خاتون را همراه عده زیادی سرباز و محافظ، با عزت و احترام، درحالی که سیده ملک خاتون در هودجی نشسته بود، روانه اهواز کرد.

وقتی کاروان حامل ملکه نزدیک اهواز رسید، بدر بن حسنویه که از ورود ملکه توسط پیکر بادپای حاکم همدان مطلع شده بود دستور داد استقبال باشکوهی از سیده ملک خاتون به عمل آورند. بعد با احترام تمام ملکه دیلمان را به کاخ حکومتی هدایت نمودند.

بدر بن حسنویه، حاکم خوزستان و کردستان، مقدم بانوی بزرگ دیلمان را گرامی داشت و پس از چند روز استراحت ملک خاتون را با نیروی عظیمی که خود فرماندهی آن را برعهده داشت به طرف شهر ری حرکت داد.

سیده ملک خاتون در هودجی مجلل نشسته بود و سواران و نیزه‌داران دورتا دور هودج او را در بر گرفته بودند. پشت سر هودج هم خود بدر بن حسنویه سوار بر اسب پیشاپیش سواران و سپاه خود در حرکت بود.

پس از چهل روز سیده ملک خاتون با این جلال و جبروت به نزدیک دروازه شهر ری رسید و اردو زد.

مجدالدوله که از فرار سیده ملک خاتون مطلع بود وقتی سپاه و نیروی مجهز بدر بن حسنویه را نزدیک شهر دید ناچار به تهیه سپاه پرداخت و با نیرویی نه چندان زیاد جلو مادر صف‌آرایی کرد. اما در طرف دیگر لشکر عظیم بدر دیده می‌شد، درحالی که خود سیده ملک خاتون سوار بر اسب جلو لشکر ایستاده بود. پس از رویارویی دو سپاه، واقعه عجیب و غیرمنتظره‌ای روی داد که به شکست

مجدالدوله انجامید. در همان ابتدا سربازان مجدالدوله به این نتیجه رسیدند که در برابر آن سپاه عظیم ناتوان‌اند. سرکردگان و سرداران سپاه مجدالدوله نیز وقتی که سیده ملک خاتون ملکه محبوب خود را با ابهت و جلال سوار بر اسب دیدند، با سابقه علاقه‌ای که به ملکه خود داشتند، ناگهان هلهله کنان و فریادزان با سربازان زیر فرمان خود به طرف ملک خاتون دویدند و به سپاه او پیوستند. باقی سربازان مجدالدوله هم که اوضاع را بر وفق مراد ندیدند، یا متواری شدند یا به شهر بازگشتند. مجدالدوله وقتی وضع را چنین دید سرافکننده به قصر خود بازگشت.

## ۶

سیده ملک خاتون بدون جنگ و خونریزی با استقبال گرم و شورانگیز مردم وارد شهر ری شد و متقابلاً دستور داد مجدالدوله را که در یکی از اتاقهای قصر پنهان شده بود گرفته و او را در قلعه طبرک، همان جایی که خودش زندانی بود، محبوس کردند. سپس دستور داد فیروزان و نصر و چند نفر دیگر از سرکردگان شورش را در میدان شهر به دار آویختند.

آن‌گاه سیده ملک خاتون بدر بن خسثویه را مورد مرحمت و تشکر و امتنان قرار داد. با تقدیم هدایای نفیسی به وی، سپاه نیرومند او را روانه خوزستان کرد. سیده ملک خاتون دوباره قدرت را به دست گرفت، اما هنوز یک فکر آزاردهنده او را به خود مشغول داشته بود. آن کابوس وحشتناک، سلطان محمود غزنوی بود که با سپاه جنگاور خود سراسر مشرق ایران را مطیع خود کرده و اکنون چشم طمع به سرزمین او دوخته بود. این فکر به حقیقت پیوست و پس از مدت کوتاهی سپاه بی‌شمار سلطان محمود اطراف شهر ری را در محاصره گرفت و تصمیم داشت سرزمین دیلم را نیز جزء متصرفات خود کند. همه می‌دانستند که سیده ملک خاتون قادر به مقاومت نیست و به‌زودی سرزمین دیلم نیز به تصرف سلطان محمود غزنوی در خواهد آمد.

شبها سیده ملک خاتون به خواب نمی‌رفت و تا نزدیک صبح در فکر بود که چه کند؟ او می‌اندیشید در مقابل سپاه نیرومند امیر غزنوی چگونه مقاومت نماید، تا اینکه شبی ناگهان فکر بکری به خاطرش رسید. فوراً قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای تکان‌دهنده برای سلطان محمود نوشت و صبح زود توسط پیکری به اردوی سلطان محمود فرستاد. خلاصه نامه چنین بود:

«ای سلطان مقتدر، می‌دانم که شما پادشاه عاقلی هستید. پس خوب گوش کنید.

نتیجه این جنگی که در پیش گرفته و سرزمین مرا در محاصره درآورده‌اید از دو حال خارج نیست. اگر در این جنگ مغلوب شوم برای شما افتخاری نخواهد بود؛ زیرا بر پیرزن بیوه‌ای پیروز شده‌اید. اما اگر از من شکست بخورید، همه خواهند گفت بیوه‌زنی او را شکست داده است. در آن هنگام، این ننگ را کجا خواهی بُرد؟

این نامه عجیب روحیه سلطان محمود را متزلزل ساخت و مثل تیری جانسوز به هدف خورد. او آنچنان تحت تأثیر استدلال منطقی سیده ملک خاتون قرار گرفت که فوراً دستور بازگشت سپاه خود را صادر کرد و از مرزهای دیلمان دور شد.

این پیروزی بزرگ برای سیده ملک خاتون بسیار با ارزش بود. همه سران دولت به دربار آمده و به ملکه بان‌دبیر خود تبریک گفتند. سلطان محمود هم تا زمانی که سیده ملک خاتون زنده بود خیال تصرف دیلم را از سر خود دور کرد.

سیده ملک خاتون همواره زندانی بودن فرزندش را به خاطر داشت و این حادثه او را آزار می‌داد. در واقع او میل داشت از دودمان دیالمه مردی مقتدر و خردمند بر مسند حکومت باشد، هر چند که فرزندش چنین خصلتهایی نداشت. اما به هر حال تصمیم گرفت دوباره حکومت را به مجدالدوله بازگرداند و مثل سابق خودش زمام امور را در دست بگیرد. ملک خاتون دستور داد مخفیانه مجدالدوله را به دربار آوردند و در یکی از اتاقهای قصر نگهداری کردند.

پس از چند روز، در یکی از روزهای بهار سال ۴۰۰ هجری قمری، ملک خاتون به خاطر پیروزی اخیر و عقب‌نشینی سلطان محمود غزنوی مجلس جشن با شکوهی در قصر سلطنتی برپا کرد و همه سران لشکری و کشوری و بازرگانان شهر را به این جشن دعوت کرد. همچنین فرزند دیگرش شمس‌الدوله نیز در این جشن حضور داشت.

صبح بود و هوای دلکش بهاری روح تازه‌ای به مردم می‌دمید. قصر حکومتی مملو از جمعیت بود. در تالار بزرگ قصر هم، رجال و بزرگان و مدعوبین دورتادور تالار ایستاده بودند که ناگهان پرده‌دار تالار ورود ملکه سیده ملک خاتون را اعلام داشت. همه تعظیم کردند و ملکه درحالی که دست مجدالدوله را در دست داشت با جلال و جبروت وارد تالار شد. صدای کف‌زدن حضار و زمزمه تعجب آنان فضای تالار را پر کرد.

ملک خاتون آهسته به صدر تالار رفت و روی صندلی مخصوص خود نشست. در طرف راست او مجدالدوله و در سمت چپ او شمس‌الدوله روی چهارپایه نشسته بودند. در این وقت سیده ملک خاتون همه را به سکوت فرا خواند و چنین

گفت:

— حضار محترم، سرداران و بزرگان شهر، از محبتی که از من می‌کنید و استقبالی که از ورود من انجام دادید سپاسگزارم. بدانید که من به هیچ وجه از فرزندم مجدالدوله پادشاه مقتدر و مهربان شما دلگیر و ناراحت نیستم. فیروزان و نصر و دیگر شورشیان و نمک‌ناشناسان مسبب اغتشاش بودند که به سزای اعمالشان رسیدند.

من اکنون دوباره حکومت ری و اطراف آن را به فرزند برومندم مجدالدوله دیلمی باز می‌گردانم و از همه شما انتظار دارم به او وفادار باشید. شما همه باید بدانید که آنچه فرزندم مجدالدوله انجام می‌دهد عین خواسته و فرمان من است. آن‌گاه سیده ملک خاتون از صندلی پایین آمد و صورت مجدالدوله را بوسید که غریو هلله و فریادهای شادی و کف‌زدن ممتد مردم فضای تالار را به لرزه درآورد. جشن تا نیمه‌های شب ادامه یافت.

سیده ملک خاتون در سال ۴۱۵ هجری پس از یک بیماری ممتد وفات یافت. یا به عقیده پاره‌ای از نویسندگان، مجدالدوله او را مسموم کرد.

## خیزدان مادر هارون الرشید خلیفه عباسی

### ۱

اواسط زمستان سال ۱۴۹ هجری قمری و نیمه‌های بهمن‌ماه بود. داستان ما از شهر زیبا و بزرگ بادغیس<sup>۱</sup> واقع بین دو شهر مرو و هرات و در کنار رودخانه هریرود شروع می‌شود.

از اوایل شب، عده‌ای که لباس سیاه پوشیده<sup>۲</sup> و نقابی بر چهره داشتند به تدریج وارد سرسرای بزرگ خانه‌ای در وسط شهر می‌شدند. این خانه متعلق به یکی از ثروتمندان و بزرگان شهر بود که چون به ابومسلم خراسانی عشق می‌ورزید خانه خود را در اختیار هواخواهان این سردار رشید ملی قرار داده بود.

در این شب قرار بود طرفداران و هواخواهان ابومسلم خراسانی گرد هم جمع شوند تا نماینده استاذسیس<sup>۳</sup>، که به تازگی در سیستان به خونخواهی ابومسلم بر ضد خلیفه قیام کرده بود، برای آنها صحبت کند.

جمعیت نسبتاً زیادی از در بزرگ خانه به تدریج وارد باغ می‌شدند و با راهنمایی میزبان در اطراف تالار بزرگ خانه می‌نشستند.

شب به نیمه رسیده بود که جوانی بلندبالا با چهره‌ای خندان اما مصمم و جدی، درحالی که لباسی سیاه بر تن داشت، وارد تالار شد. همه حضار به احترام او از جای

۱- شهر بادغیس را که در آن باد بسیار می‌وزید، پادخیز نیز گفته‌اند. این شهر با حمله تیمور به کلی ویران شد.

۲- لباس سیاه علامت مشخصه ابومسلم و پیاران او بود، که در تاریخ به سپاه‌جامگان (المسوده) معروف‌اند.

۳- عده‌ای از اهالی سیستان نوشته‌اند که نام استاذسیس، در اصل "استادسیستان" بوده که تحریف شده است.



برخاستند. آن مرد همه را دعوت به نشستن کرد. آن‌گاه خود بر چهارپایه ای ایستاد و چنین گفت:

— یاران و عزیزان، من خریش سیستانی، یکی از هزاران ایرانی وطن پرستی هستم که تا پای جان برای استقلال میهن عزیز خود ایستادگی خواهم کرد. ایران سرفراز و با عظمت ما مدتی است که به تصرف اعراب درآمده و خلیفه عباسی به ناحق بر ملت شریف و مظلوم ایران حکمفرمایی می‌کند و از هیچ‌گونه جنایتی روگردان نیست. نه تنها من بلکه فرد فرد ایرانیان وطن پرست که قلبشان برای میهن عزیز می‌تپد، از این قوم کینه در دل دارند و می‌خواهند داد خود را از این بیدادگران بستانند.

اشخاص وطن پرست و شجاع و دلیری در گوشه و کنار این سرزمین پهناور برخاستند و برضد اشغالگران قیام کردند و صدای اعتراض خود را به گوش همه رساندند. شما همه آن رادمردان را می‌شناسید و باز می‌دانید که چطور در چنگال این دژخیمان گرفتار شدند و ناجوانمردانه به شهادت رسیدند. یکی از همین رادمردان بزرگ که اکنون علم مخالفت با خلافت بنی عباس برافراشته، استاذسیس خراسانی، همشهری ابومسلم خراسانی است. یعنی از همان جایی برخاسته که ابومسلم قیام عظیم خود را آغاز کرد. این رادمرد شجاع هم‌اینک پرچم ایران را به اهتزاز درآورده و با سیصد هزار مرد از جان گذشته از سیستان عازم خراسان است. شما ای یاران و هم‌زمان و عزیزان من، به پا خیزید و او را در این نبرد مقدس یاری دهید و همراهی کنید. من خریش سیستانی معاون او هستم و مرا از سیستان به اینجا فرستاده تا شما را از قیام او آگاه کنم. عده‌ای او را پیامبر می‌دانند، اما چنین نیست. او سرداری شجاع و دلیر است که برضد خلفای عباسی قیام کرده و شما را به حمایت از خود دعوت می‌نماید.

ناگهان یک نفر از میان جمعیت برخاست و با صدایی رعدآسا گفت:

— برادران من، شما باید بدانید که ابومسلم کشته نشده و آن کسی که منصور دوانیقی به قتل رسانید و به دار کشید شبیه ابومسلم بود. اکنون ابومسلم به سوی ما بازگشته است و پیش‌قراول او همین استاذسیس است که ما همه با او همراه و هم‌قدم و هم‌رزم خواهیم بود. زنده باد ایران.

خریش سیستانی دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— روز جمعه همین هفته استاذسیس از سیستان به بادغیس می‌رسد. باید از او

تجلیل شایسته‌ای به عمل آید. باید آنچه در توان داریم در طبق اخلاص گذاشته به

پای این رادمرد بزرگ بریزیم. تا روز جمعه شما را به خداوند بزرگ می سپارم.  
جلسه با کف زدن ممتد حضار پایان یافت.

## ۲

از صبح زود روز جمعه موعود، سیل جمعیت به خارج شهر و به سوی دروازه بزرگ بادغیس سرازیر بود. تقریباً می توان گفت که تمام اهالی شهر برای استقبال از شیرمرد خراسان جلو دروازه شهر ازدحام کرده بودند.

نزدیک ظهر بود که گرد و خاک غلیظی در کرانه افق دیده شد. صدای سم اسپان و هلله سربازان به طور مبهم به گوش می رسید. چندی نگذشت که استاذسیس و سپاه او از دور نمایان شد. جمعیت به هیجان آمده بودند و برای دیدن این سردار رشید که عقیده داشتند روح ابومسلم در او حلول کرده از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند.

استاذسیس با وقار و عظمت بی مانندی در برابر جمعیت ایستاد و با تکان دادن دست به مردم شهر سلام گفت. جمعیت او را در میان گرفته بودند و او که سوار بر اسب کوه پیکر خود بود خطاب به جمعیت گفت:

— ای یاران و سربازان من، ایران عزیز را باید از تسلط پیگانگان نجات داد. من به یاری شما این کار را خواهم کرد و انتقام خون ابومسلم و سمیاد و اسحاق و راوندیان را از خلیفه جبار عباسی خواهم گرفت. اکنون از اطراف سیستان و خراسان بزرگ<sup>۱</sup> سیصد هزار سرباز جان برکف ندای مرا جواب گفته اند و روز به روز هم بر تعداد یاران ما افزوده می شود. از میان شما هرکس با ما همراه است به حریش سیستانی مراجعه و ثبت نام نماید. شما را تا روز موعود که به طرف بغداد حرکت کنیم به خداوند متعال می سپارم.

صدای هلله و کف زدن استقبال کنندگان تا مدتی به گوش می رسید.

خبر پیام استاذسیس و مردم خراسان و سیستان چون به منصور دوانیقی، خلیفه عباسی، رسید متوحش شد و لشکری به سرداری خازم بن خزیمه به خراسان فرستاد. از سوی دیگر، استاذسیس هم سپاه خود را که حدود چهارصد هزار نفر می شد مرتب کرد و به طرف هرات روانه شد.

۱- قسمتی از ماوراءالنهر، شامل شهرهای بادغیس، هرات، مرو، بخارا، نیشابور و قسمتهای دیگر، در قدیم خراسان بزرگ نامیده می شد.

در سال ۱۵۰ هجری سپاه استاذسیس مقابل لشکر اعراب قرار گرفت. در این جنگ با همه رشادتی که استاذسیس و خریش سیستانی و دیگر سرداران سپاه به خرج دادند، به علت خیانت و دشمنی عده‌ای از سرداران استاذسیس، شکست در سپاه استاذسیس افتاد و خود وی هم به اسارت درآمد. خازم اردوی شکست خورده را غارت کرد و خانواده استاذسیس را به همراه این قهرمان شجاع ایرانی اسیر کرد تا به بغداد نزد منصور بفرستد.

استاذسیس از اسارت ننگ نداشت و از مردن هم نمی ترسید. ناگهان فکری به خاطرش رسید و از محافظش خواست که او را نزد سردار خازم ببرد. نگهبان هم استاذسیس را به سراپرده سردار عرب هدایت کرد. استاذسیس چون مقابل خازم بن خزیمه رسید، با کمال شجاعت گفت:

— من اسیر تو و در اختیار تو هستم، اما حاضرم علاوه بر آنچه سربازانت به غارت بردند، چند هدیه نفیس به شخص شما بدهم به شرطی که مرا به بغداد نزد خلیفه نفرستی، بلکه در همین جا مرا به قتل برسانی، زیرا مردن در این مکان و به دست تو سردار شجاع بسی گوارتر است از جان دادن در حضور خلیفه عباسی.

خازم اندکی فکر کرد و با لحنی دوستانه گفت:

— بسیار خوب، قبول می‌کنم. تا دو روز دیگر هدایا را برای من بیاور. من هم آنچه تو خواستی انجام خواهم داد.

استاذسیس خوشحال از نزد خازم بیرون آمد و توسط پاراناش از شهر بادغیس و هرات هدایای ذی قیمتی تهیه کرد و نزد خازم فرستاد. خود نیز با پای در زنجیر بدون هراس و با دلی امیدوار نزد خازم رفت. خازم بن خزیمه چون استاذسیس را در غل و زنجیر دید خنده‌ای کرد و گفت:

— ای استاذسیس، هدایایی که فرستاده بودی رسید. از جوانمردی تو سپاسگزارم اما این دو روز بسیار فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر تو را نزد خلیفه نفرستم خود گناهکار و متمرّد به حساب می‌آیم. زیرا خلیفه می‌فهمد تو را در مقابل هدایایی آزاد کرده‌ام. به همین دلیل از قول خود برمی‌گردم. فردا با اعضای خانواده‌ات به طرف بغداد حرکت خواهیم کرد.

استاذسیس در مقابل این فریب‌کاری چیزی نداشت که بگوید. فقط با نفرت در چشمان خازم نگاه تندی کرد که خازم نتوانست آن نگاه را تحمل نماید و فریاد زد: — او را ببرید.

نگهبان او را بیرون برد. روز بعد استاذسیس و خانواده‌اش همراه سپاه عرب به

طرف بغداد حرکت کردند.

### ۳

سال ۱۵۰ هجری در شهر بغداد جنب و جوش عجیبی برپا بود؛ زیرا سپاه پیروزمند خازم بن خزیمه همراه اسیران و غنائم بی شمار وارد پایتخت خلافت بنی عباس می شد. صبح بود که استاذسیس درحالی که در غل و زنجیر بود همراه خانواده خود به شهر بغداد وارد شد و او را به طرف قصر خلیفه راهنمایی کردند. در اطراف او مردم و سربازان راه می رفتند و صدای طبل و کرنا گوش فلک را کر می کرد. مقابل در قصر، نگهبانان مردم را متفرق می کردند. اسیران جنگی همراه سربازان داخل قصر شدند و به حضور خلیفه بار یافتند.

منصور دوانیقی بر تخت خلافت نشسته بود و اطراف تالار بزرگ قصر هم بزرگان و علما و سرکردگان سپاه ایستاده بودند. همین که استاذسیس و همراهانش به داخل تالار قدم گذاشتند، منصور ناگهان از تخت به زیر آمد و با حالی غضبناک به طرف استاذسیس رفت و با شلاقی که در دست داشت به سر و صورت این قهرمان ایرانی کوبید و فریاد زد:

— زود باشید. این ایرانی ناسپاس را که بر ولی نعمت خود قیام کرده به زندان اندازید و تا می توانید او را زجر و شکنجه دهید.

سربازان فوراً استاذسیس را به زندان بردند. آن گاه منصور متوجه خاندان استاذسیس شد. فی المجلس دستور داد کلیه افراد ذکور خاندان را سر ببرند و اجساد آنها را بیرون بردند. سپس منصور خندان خندان به نزد زنان اسیر آمد و یکی یکی آنها را به سرداران خود بخشید. هر سردار با خوشحالی دست کنیز خود را گرفت. در آخر یک دختر باقی ماند. این، دختر خود استاذسیس بود با چهره‌ای تابناک و زیبا و محبوب به سن هجده سال در منتهای فریبتگی و نجابت. وقتی منصور جلو او آمد یکه خورد و مسحور زیبایی دختر شد. پس از مدتی با مهریانی تمام نام او را پرسید. دختر با ترس و لرز پاسخ داد:

— خیزران.

منصور خواجه و نگهبان حرمسرا را احضار کرد و گفت:

— این دختر را به داخل حرمسرا ببرید و از او خوب مواظبت کنید. او بعداً عروس من خواهد شد! متوجه باشید باید در نهایت ادب و احترام با این فرشته زیبا رفتار نمایید تا من به موقع درباره او دستور لازم را بدهم.

خواجه‌سرا تعظیم کرد و خیزران را به اندرون برد. شش ماه گذشت و دیگر یاد استاذسیس و خیزران از ذهن منصور خارج شده بود. تا روزی یکی از زنان حرم‌سرا که دید منصور اخلاق خوشی دارد به او گفت: - قربان بالاخره درباره خیزران چه تصمیمی گرفته‌اید؟ ناگهان نام خیزران خلیفه را به یاد دختر استاذسیس انداخت و فوراً دستی برهم زد و غلام نگهبان وارد شد. منصور به غلام گفت: - زود برو محمد را نزد من بیاور. غلام تعظیمی کرد و خارج شد. بلافاصله محمد فرزند ارشد منصور دوانیقی در حضور خلیفه حاضر شد. منصور تا محمد را دید با خنده گفت: - بیا فرزندم، برای تو هدیه نفیسی دارم که تا دیر نشده می‌خواهم به تو نشانش بدهم.

آن‌گاه خود را به محمد نزدیک کرده در گوش او آهسته گفت: - شب جمعه همین هفته مراسم عقد و عروسی تو را با خیزران، که مثل ماه می‌درخشد، با جلال و عظمت برگزار خواهم کرد. هان، چه می‌گویی؟ محمد با خوشحالی گفت: - امر، امر خلیفه مسلمین است و من مطیع آن. منصور دستی بر پشت محمد زد و گفت: - برو و خودت را برای شب زفاف آماده کن. محمد تعظیمی کرد و با مسرت به اندرون رفت.

یکی از شبهای جمعه پاییز سال ۱۵۰ هجری فرا رسید. در قصر سلطنتی خلیفه جای سوزن انداز نبود. همه ارکان مملکت و سران دولت و بزرگان شهر بغداد حضور داشتند. مراسم عقد و عروسی محمد فرزند ارشد خلیفه، با خیزران دختر استاذسیس، با شکوه تمام برگزار شد. خیزران که دختر باهوش و زرنگ و با اراده‌ای بود جای خود را در دربار باز کرد و مورد توجه همه مخصوصاً منصور خلیفه عباسی قرار گرفت. او کم‌کم در کار خلافت و مملکت‌داری دخالت کرد و می‌خواست از همه امور آگاه گردد تا وقتی که محمد به خلافت رسید و او ملکه شد، بتواند انتقام خود را بگیرد.

بزرگان و سرداران در حضور خلیفه بودند به مناسبتی نام استاذسیس به میان آمد که خلیفه به یاد او افتاد و فوراً یکی از سرداران خود را احضار کرد و به او گفت:  
 - برو در زندان و با محبت و خوشرویی حال استاذسیس را بپرس و بگو خلیفه می‌گوید همین یک سال زجر و شکنجه برای تو کافی است. اکنون خلیفه میل دارد تو را ببیند. او را بردار و نزد ما بیاور.

چندی نگذشت که سردار، استاذسیس را به حضور خلیفه آورد؛ درحالی که دیگر در زنجیر نبود، اما جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود. منصور وقتی او را دید از تخت بلند شد و به نزد استاذسیس آمد و با خنده گفت:

- ای دلاور و ای شیر سرزمین خراسان چگونه‌ای؟ کر آن یال و کوهال با عظمت تو که عده‌ای را فریب داده بودی؟ تو هم مثل بقیة ایرانیان بُردل و ترسو هستی!  
 ناگهان استاذسیس آب دهان بر روی منصور انداخت و خلیفه به طوری در غضب شد که دستور داد فوراً او را به دار کشیدند. به این ترتیب، برگ دیگری از قیام دلیرانه ایرانیان و وطن پرست در مقابل بیگانگان رقم خورد.

منصور دوانیقی از خلفای ستمکار و خونریز بنی‌عباس بود. او در سال ۱۵۸ هجری درگذشت و محمد فرزند او با لقب ألمهدی به خلافت نشست. ملکه او خیزران هم در کار مملکت با او همکاری داشت و چون ایرانی بود و در دامان استاذسیس پرورش یافته بود، در همه موارد طرفدار ایرانیان بود. چنانکه در غائله ظهور مانی و قیام المُنْتَع تا توانست مهدی را از خونریزی و قتل عام مردم باز داشت. ألمهدی پس از ده سال خلافت درگذشت. از او دو فرزند برجای ماند؛ یکی هادی، و دیگری هارون. خیزران هارون را که زرنگتر و باهوش‌تر بود خیلی دوست می‌داشت و مایل بود بعد از پدر به خلافت برسد، اما چون هادی بزرگتر بود با صلاحدید بزرگان بنی‌عباس پس از پدر به تخت خلافت نشست.

هادی مردی بی‌رحم و بی‌اراده بود و بیشتر ایام را به لهو و لعب می‌گذراند. او اغلب اوقات مست و لایعقل بود و به جای او خیزران امور مملکت را اداره می‌کرد. این زن با اراده در نظر داشت با نغزذی که دارد کم‌کم دست ایرانیان را در کار مملکت وارد نماید و دست عمال بنی‌عباس را کوتاه کند. شاید به این طریق روح پدرش را شاد نماید.

خیزران ابتدا تصمیم گرفت هادی را از میان بردارد. گرچه هادی همیشه غرق در لذات و شرب شراب و خوشگذرانی بود و برای خیزران ایجاد زحمت نمی‌کرد، اما به چند دلیل خیزران مایل بود هادی را نیست و نابود کند تا هارون عزیز کرده خود را

به خلافت بنشانند. در این صورت بهتر می توانست نقشه خود را پیاده کند. از این رو مجالس خوشگذرانی و عیش و نوش هادی را همه جا به باد انتقاد می گرفت و زمبینه را برای اجرای نقشه خود مهیا می کرد.

یک شب خیزران چهار نفر از کنیزان خوب روی هادی را که خیلی مورد علاقه خلیفه بودند احضار کرد و طوری با آنها صحبت نمود که اعتماد آنها را کاملاً به خود جلب کرد. آن گاه نقشه خود را برای این کنیزان گفت و دستورات لازم را به آنها داد. خلاصه با وعده و وعید آنها را با خود همراه ساخت و در آخر گفت:

— سه شب دیگر که مجلس جشن و خوشگذرانی برپاست، من شما چهار نفر را مأمور پذیرایی از خلیفه می کنم. شما آن شب منتظر علامت من باشید و به سرعت کار خود را انجام دهید.

آن چهار کنیز با کمال ادب دستور ملکه را اطاعت کردند. سه شب بعد جشن باشکوهی به دستور خیزران در قصر خلیفه برپا بود. وسایل عیش و عشرت مهیا بود و غذاهای رنگارنگ و مشروبات فراوان در دسترس مهمانان قرار داشت. در اتاق اختصاصی خلیفه، هادی با آن چهار کنیز ماهروی و خود خیزران نشسته بودند. هادی بی توجه به عیش و عشرت و پایکوبی مهمانان در تالار بزرگ، در آن اتاق خلوت به می گساری مشغول بود. خیزران نیز در صدر اتاق نشسته و منتظر فرصت بود. نیمه شب که هادی به علت افراط در نوشیدن شراب کاملاً مست شده بود، خیزران موقع را مناسب دید و با اشاره به آن چهار کنیز فرمان حمله را صادر کرد. آن چهار کنیز هم با عشوه و ناز و شوخی و خنده به بهانه مست و مال دادن و بازی کردن با هادی خود را روی خلیفه انداختند و آن قدر گلوی او را فشار دادند تا خفه شد. هادی در سن ۲۵ سالگی پس از پانزده ماه خلافت درگذشت. صبح همه جا شایع کردند که خلیفه بر اثر افراط در نوشیدن شراب و شهوت رانی وفات یافته است.

## ۵

پس از مرگ هادی، برادر او و نورچشمی خیزران یعنی هارون، در سال ۱۶۹ هجری با لقب آلرشید به خلافت نشست. با آنکه هارون الرشید جوانی فهمیده و با اراده بود ولی باز زمام امور مملکت در دست خیزران بود و هارون هر کاری می خواست انجام دهد با اجازه و صوابدید خیزران بود.

خیزران وقتی به مراد خود رسید و فرزند عزیزش خلیفه شد، میدان را برای ۵۴

تاخت و تاز و پیاده کردن نقشه‌های خود آماده دید و چون خون ایرانی در بدنش جریان داشت، سعی کرد دست ایرانیان را در دربار خلیفه وارد کند. چنانکه، ابتدا هارون‌الرشید را وادار کرد تا فضل‌بن سهل را وزارت دهد؛ که هارون چنین کرد. فضل‌بن سهل از پستان خیزران شیر خورده بود، و در حقیقت با هارون‌الرشید برادر رضاعی بود.

بعداً با سیاست و کاردانی، برادران برمکی یعنی یحیی برمکی و جعفر برمکی را در دربار مناصب عالی داد. هارون‌الرشید نیز در همه کارها به اجبار مطیع مادر بود. خیزران در آخر عمر بیمار شد و کمتر در کارها مداخله می‌کرد. به‌ویژه اینکه مورد بی‌مهری و آزار زبیده خاتون، همسر هارون‌الرشید، قرار می‌گرفت و روز به روز نحیف‌تر می‌شد. تا اینکه در سال ۱۷۳ هجری قمری، خیزران ملکه با اراده و مقتدر ایرانی پس از یک بیماری طولانی درگذشت. پس از مرگ مادر، هارون‌الرشید نفسی به راحتی کشید و در تدبیر امور مستقل شد.



## پریزاد (پروشات) دختر اردشیر اول هخامنشی

۱

اردشیر درازدست پادشاه مقتدر و دادگستر هخامنشی در سال ۴۲۴ قبل از میلاد در شهر بابل درگذشت. او مدت چهل سال سلطنت کرد و یک پسر به نام خشایارشا از زن عقدی خود داشت که بعد از او به سلطنت رسید. اما او پس از چهل و پنج روز به دست خواجه‌ای به قتل رسید و بعد از او سُغدیان، فرزند دیگر اردشیر، مدت هفت ماه پادشاه بود که باز او هم به دست اُخس فرزند دیگر اردشیر از زن غیرعقدی او در خاکستر گرم خفه شد.<sup>۱</sup> اُخس نیز با نام داریوش دوم به تخت سلطنت هخامنشی جلوس کرد.

اردشیر اول (اردشیر درازدست) به غیر از خشایارشا، که از زن عقدی او بود، هفده فرزند دیگر از زنان غیرعقدی داشت که یکی از آنها دختری بود به نام پروشات<sup>۲</sup> یا پریزاد، که از اعجوبه‌های روزگار بود.

پریزاد زنی بود با قساوت قلب و خونریز و سنگدل که در تزویر و حيله‌گری نظیر نداشت. از همان ابتدا که دوره نوجوانی را طی می‌کرد و شاهد قتل و کشتار مردم توسط برادران خود بود، در صدد برآمد قدرتی به دست آورد و زمام امور را در دست گیرد.

ابتدا برادر خود اُخس را مجبور کرد تا سُغدیان را در خاکستر گرم خفه نماید. سپس با سعی و کوشش و سیاست‌بازی اُخس را با نام داریوش دوم به تخت

۱- طرز خفه کردن با خاکستر گرم چنین بوده که اتاق با برجی را پُر از خاکستر گرم می‌کردند و بعد محکوم را از بالا در آن می‌انداختند و او کم‌کم در خاکستر فرو می‌رفت و خفه می‌شد.

۲- نام این زن را پروشاتس و پروشاد هم نوشته‌اند.

سلطنت نشانند و خود زمام امور را در دست گرفت. اما این کار حس جاه‌طلبی و آرزوهای بلند او را ارضا نمی‌کرد. از این رو، با عشوه‌گری و خودنمایی در دل داریوش دوم جایی باز کرد تا سرانجام داریوش خواهر خود یعنی پریزاد را به عقد ازدواج خود درآورد و پریزاد ملکهٔ مطلق‌العنان ایران گردید.

مدتی گذشت و آرسی‌تس برادر داریوش دوم یاغی شد. داریوش نیز قشونی به سرداری یکی از مردان خود به نام اردشیر به جنگ او فرستاد. آرسی‌تس تسلیم شد، اما به شرط آنکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد و او را با همین شرط نزد داریوش دوم فرستاد. داریوش هم بنا بر قولی که سردارش داده بود خواست او را عفو کند، اما پریزاد مخالفت کرد و گفت:

— شاهنشاه، با آنکه آرسی‌تس برادر توست، اما چون طغیان کرده باید مجازات شود. عفو صلاح نیست.

او آن قدر اصرار کرد تا داریوش برخلاف میل خود و بنا بر میل پریزاد دستور داد برادر خود را در خاکستر گرم خفه کردند.

داریوش دوم، اختیارات را علاوه بر پریزاد که هم همسرش بود و هم خواهرش، به سه نفر از خواجه‌های حرمسرا<sup>۱</sup> نیز سپرده بود. یکی از این خواجه‌ها به نام آرتکسارس، پس از چندی مغرور شد و نقشه‌ای کشید تا داریوش را به قتل برساند، که نقشه‌اش توسط جاسوسان پریزاد کشف شد.

پریزاد نزد شاه رفت و جریان توطئه را به داریوش دوم گفت و اضافه کرد که آرتکسارس با آنکه خواجه است ولی ریش و سبیل مصنوعی گذاشته و خنده‌دار است که زن هم گرفته!

داریوش دوم پس از خندهٔ بسیار گفت:

— هرطور خودت صلاح می‌دانی رفتار کن.

پریزاد هم دستور داد این خواجهٔ نادان را به قتل برسانند.

## ۲

چندین سال گذشت. در یکی از ماههای بهار که همه جای شهر اکباتان (همدان)

۱- خواجه‌ها مردانی بودند که مطلق‌النسل شده و در حرمسرا آمد و رفت می‌کردند و نفوذ زیادی در دربار داشتند.

غرق شکوفه و گل بود، دو عروسی مجلل و باشکوه برگزار شد که تقریباً همه اهالی شهر در این دو عروسی شرکت داشتند.

آرشک پسر ارشد داریوش دوم و پریزاد با استاتیرا دختر یکی از بزرگان پارس ازدواج کرد. چند روز بعد هم برادر همین استاتیرا به نام تیری تُخُم با آمیس تریس دختر داریوش دوم عقد ازدواج بست که خیلی از مجلس جشن اولی باشکوه تر و مجلل تر بود، اما بد عاقبت و وحشت‌انگیزا زیرا تیری تُخُم پس از مدتی از زن خود دلزده شد و به دختر داریوش بی‌اعتنایی می‌کرد. تیری تُخُم خواهری داشت به نام رگسانا یا روشنگ که خیلی زیبا و دلفریب بود و اخلاقی نیکو داشت. او در اسب‌سواری و تیراندازی مهارت داشت.

تیری تُخُم نیز عاشق و فریفته خواهر خود شد و از آمیس تریس متنفر گردید. پس در صدد برآمد تا همسرش را به قتل برساند و با روشنگ ازدواج کند.

تیری تُخُم می‌دانست که کشتن دختر شاه کار ساده و آسانی نیست. او فکر کرد اگر به تنهایی آمیس تریس را بکشد هم خودش و هم خانواده‌اش به بدترین وضعی هلاک خواهند شد. اما اگر مثلاً سیصد نفر با هم این زن را بکشند، چون قتل به دست سیصد نفر اتفاق افتاده نمی‌توانند کسی را مجازات کنند. از این رو، شبی در خانه خود مجلسی تشکیل داد و سیصد نفر از یاران خود را به منزل دعوت کرد، آن‌گاه به آنها چنین گفت:

— من از آمیس تریس دختر داریوش که مدتی است همسر من شده بیزار و متنفر شده‌ام. از طرفی خواهرم روشنگ دختری است که هم زیبایی فوق‌العاده دارد و هم صد هنر از پنجه‌اش می‌بارد. ای دوستان و یاران با وفا، من تصمیم گرفته‌ام که آمیس تریس را به قتل برسانم و با خواهرم ازدواج کنم.

یکی از دوستانش گفت:

— ای تیری تُخُم، هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ می‌خواهی خود و خانواده‌ات را بر باد دهی؟ چطور می‌خواهی این کار خطرناک را انجام دهی؟  
تیری تُخُم پاسخ گفت:

— دوست من، ناراحت نباش. من فکر آن را کرده‌ام و برای همین منظور شما را به اینجا دعوت کرده‌ام که مرا یاری دهید.

می‌دانی که اگر یک نفر به تنهایی کسی را بکشد او و خانواده‌اش نیست و نابود می‌شوند. اما اگر مثلاً سیصد نفر یک نفر را بکشند، چون معلوم نیست چه کسی قاتل است، به آنها کاری ندارند. سه شب دیگر من آمیس تریس را در کیسه‌ای می‌کنم

و سر آن را محکم می‌بندم. شما سیصد نفر از اطراف سیصد تبر به این کیسه خواهید زد و آمیس تریس خواهد مرد و کسی هم مسئول یا قاتل شناخته نخواهد شد. آن سیصد نفر که هر کدام یک کیسه سکه طلا (دیریک زر) دریافت کرده بودند به این کار راضی شدند و قرار آنها برای سه شب دیگر گذاشته شد. غافل از اینکه یکی از این سیصد نفر جاسوس پریزاد بود و فوراً جریان را به پریزاد گزارش داد. او هم داریوش را در جریان گذاشت.

داریوش خیلی غضبناک شد و پریزاد نیز مجازات هولناکی برای کسی که می‌خواست دختر شاه را به قتل برساند در نظر گرفت. ابتدا دستور داد تری تخم را در خاکستر گرم خفه کردند. سپس مادر و برادر و دو خواهر تری تخم را زنده زنده به گور کرد. همچنین دستور داد رکسانا را جلو چشمش ریزرز کردند. از اطرافیان تری تخم فقط استاتیرا، خواهر او و زن ارشک، زنده مانده بود که پریزاد می‌خواست او را هم قطعه قطعه کند. ولی ارشک فرزند شاه و شوهر استاتیرا روی پای پریزاد و داریوش افتاد و آن قدر گریه و زاری و التماس کرد که پریزاد سنگدل از خون این زن درگذشت.

### ۳

داریوش دوم از پروشات (پریزاد) چهار پسر داشت: ارشک، کوروش، اُستان و اگزانز. اما پریزاد کوروش را بیشتر از بقیه فرزندانش دوست می‌داشت و مایل بود به جای داریوش دوم پادشاه هخامنشی گردد. به همین علت وقتی که داریوش به بیماری مبتلا شد، پریزاد به سرعت کوروش را به پایتخت (اکباتانا) احضار کرد و در مقابل او به داریوش چنین گفت:

— شاهنشاه، من وقتی که هنوز رسماً با تو ازدواج نکرده و ملکه نشده بودم ارشک را به دنیا آوردم، اما وقتی با تو ازدواج کردم و ملکه ایران شدم کوروش را زاییدم. پس پادشاهی بعد از تو حق کوروش است نه ارشک. اما داریوش قبول نکرد و گفت:

— ارشک بعد از من باید با نام اردشیر دوم پادشاه باشد و کوروش والی و حاکم لیدیه در آسیای صغیر گردد. همین و بس!

این اولین و آخرین مرتبه بود که داریوش دوم بر خلاف رأی پریزاد تصمیم می‌گرفت.

آزشک با نام اردشیر دوم به تخت سلطنت هخامنشی نشست. طبق سنت کاهنان زرتشتی اردشیر باید به معبد آناهیتا (ناهید) در فارس می‌رفت تا مراسم تاجگذاری را انجام دهد.

اردشیر دوم پس از یک هفته عزاداری به پاسارگاد رفت و با ادب و احترام در حالی که کاهنان دو طرف او راه می‌رفتند و در دست هر کدام یک شمع روشن بود وارد معبد آناهیتا شد. فضای معبد از بوی عطر و عود و اسپند آکنده بود. اردشیر وسط معبد ایستاد لباس خود را بیرون آورد و لباسی را که کوروش بزرگ قبل از پادشاهی پوشیده بود، به کمک راهبان بر تن کرد. سپس قدری انجیر خشک خورد و مقداری برگ درخت عصیر (درخت صمغ) را جوید و آن‌گاه مقداری از شرابی را که از سرکه و شیر درست شده بود نوشید.

مراسم تمام شد و اردشیر قصد خروج از معبد را داشت که ناگهان به او اطلاع دادند برادرش کوروش در معبد پنهان شده و قصد کشتن او را دارد. سربازان بلافاصله کوروش را که در معبد پنهان شده بود دستگیر کردند و به نزد اردشیر آوردند. اردشیر هم در دم حکم اعدام برادرش را صادر کرد.

همین‌که این خبر به پریزاد رسید شتابان خود را به کوروش رساند و او را تنگ در بغل گرفت. گردن خود را به گردن او چسبانید و بدن فرزندش را با گیسوان خود پوشاند، به طوری که جلاد نمی‌توانست ضربتی به کوروش بزند. آن‌گاه پریزاد با فریاد و شیون جلو پسرش زانو زد و آن قدر عجز و زاری و التماس کرد تا اردشیر کوروش را بخشید. اما دستور داد که فوراً به ایالت خود بازگردد و دیگر به دربار نیاید.

کوروش با عجله به لیدیه بازگشت و با بذل و بخشش و خرج کردن پول فراوان لشکری تهیه کرد. کوروش مرتباً با پریزاد مکاتبه می‌کرد و پریزاد هم او را به لشکرکشی و جنگ با برادر تشویق می‌نمود و اخبار دربار را برای او می‌فرستاد. از سویی توسط آبادی و یاران خود بین مردم پایتخت از شجاعت و جوانمردی و بزرگواری کوروش داستان‌هایی پخش می‌کرد تا زمینه را برای پادشاهی کوروش فراهم سازد. اما استاتیرا زن اردشیر و ملکه ایران، که از آتش‌افروزیها و دروغ‌پردازیهای پریزاد آگاه بود، در برابر این زن فتنه‌انگیز ایستاد و با او تندی کرد. کار به نزاع و زد و خورد انجامید. پریزاد هم کینه او را در دل گرفت تا در فرصت مناسب او را از میان بردارد.

کوروش با قشونی که تهیه کرده بود از سارد در لیدیه به طرف همدان حرکت کرد. قشون او از همه اقوام ایرانی، یونانی و مصری تشکیل شده بود. در راه هم هزار نفر یونانی با اسلحه‌های سنگین و پانصد نفر یونانی پیاده به اردوی او پیوستند. باز در محلی به نام سیلن، هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و هشتصد نفر سبک اسلحه و دویست نفر تیرانداز یونانی به سرداری کیل آرخ، به سپاه کوروش ملحق شدند. کوروش با این لشکر عظیم به طرف ایران پیش می‌آمد تا سلطنت را از برادر خود اردشیر پس بگیرد.

لشکر کوروش پس از یک ماه راه پیمایی به محلی به نام کوناکسا در یازده فرسنگی بابل رسید. در همین محل سپاه اردشیر هم از مقابل آمد و دو برادر روبه‌روی یکدیگر به نبرد پرداختند که در این جنگ وحشتناک کوروش کشته شد و اردشیر فاتح و پیروز به همدان بازگشت.

وقتی خبر کشته شدن کوروش به پریزاد رسید، بر سر خود کوبید و زاری کنان به عزاداری نشست. او تا آمدن اردشیر همچنان غمگین و افسرده در گوشه‌ای می‌نشست و در فکر بود که چه سان خود را تسلی بخشد. در آخر تصمیم گرفت از فائلان فرزندش به سختی انتقام بگیرد شاید اندکی از غم و اندوهش بکاهد.

پس از بازگشت اردشیر، چند نفر برای گرفتن انعام ادعا کردند که کوروش را کشته‌اند. پریزاد گوش به زنگ بود تا آنهایی که به هر طریقی در کشتن فرزند او سهمی داشته‌اند بشناسد و انتقام خود را بگیرد.

اولین کسی که نزد اردشیر آمد شخصی بود به نام کاریانی. او ادعا می‌کرد که با نیزه زیر زانوی کوروش را بریده و او را از اسب به زیر انداخته است. اردشیر او را تحسین کرد و انعامی نیز به او داد. اما چون به نظر کاریانی انعام زیاد نبود، پشت سر شاه بدگویی کرد. این حرکت کاریانی به گوش شاه رسید. اردشیر خواست او را سیاست کند که پریزاد از شاه خواهش کرد این کار را به او بسپارد. اردشیر هم کاریانی را به پریزاد سپرد. پریزاد جلادان را حاضر کرد و دستور داد:

— مدت ده روز این مرد را زجر دهید و شکنجه کنید. آن گاه بعد از ده روز زبانش را از دهانش بیرون بکشید و سپس فلز گداخته در گوشه‌هایش بریزید تا هلاک شود. شاید اندکی قلب من آرام گیرد.

جلادان همان‌طور که پریزاد گفته بود عمل کردند. نفر دوم مهرداد بود که می‌گفت من ضریب اولی را به کوروش وارد ساختم و برای اثبات حرف خود جُل

اسب کوروش را برای اردشیر آورد.

اردشیر هدایایی برای مهرداد فرستاد و پیغام داد:

— به مهرداد بگویند این هدایا به خاطر این است که "جبل اسب کوروش" را برای من آوردی!

مهرداد از این طعنه ناراحت شد اما هیچ نگفت، تا روزی که برای صرف ناهار به منزلی دعوت شد که خواجه‌های شاه و ملکه هم در آنجا بودند. در این جمع مهرداد بی احتیاطی کرد و در جواب یکی از خواجه‌ها که پرسید آیا راست است که تو جبل اسب برای شاه آوردی؟! از روی مستی و عصبانیت گفت:

— به خدا قسم که من با همین دستم زوبین به شقیقه کوروش و زیر چشمش زدم که از روی زمین به زمین افتاد و درگذشت.

یکی از خواجه‌ها شب نزد پریزاد و شاه رفت و جریان را با آب و تاب تعریف کرد. شاه غضبناک شد اما باز پریزاد مجازات مهرداد را بر عهده گرفت. او به جلادان دستور داد به مدت هفده روز مهرداد را شکنجه و زجر دهند اما مهرداد تاب نیاورد و هنوز هفده روز نشده بود که درگذشت و پریزاد آرامش یافت.

سومین کسی که ادعا می‌کرد کوروش را به قتل رسانیده شخصی بود به نام مسابات که گویا سر و دست کوروش را بریده بود و چون ملکه از او حمایت می‌کرد از مجازات معاف شده بود. اما پریزاد که از آزادی مسابات ناراحت و عصبانی بود برای به دست آوردن مسابات نقشه دقیقی طرح کرد.

پریزاد بازی شطرنج را به خوبی می‌دانست و در این بازی استاد بود. تصمیم گرفت با اردشیر شطرنج بازی کند و دفعه اول عمداً به او ببازد تا او را مطمئن سازد. اما مرتبه دوم از او ببرد و جایزه بردن را مجازات خواجه مسابات قرار دهد.

پریزاد خود را به شاه نزدیک کرد، به طوری که استاتیرا همسر اردشیر به زحمت می‌توانست شاه را ببیند. عداوت و کینه پریزاد نسبت به ملکه، عداوتی دیرینه بود. پریزاد حالا می‌خواست خود را به جای ملکه نزد شاه عزیز و مقرب سازد تا هم نقشه خود را عملی کند و هم از نفوذ و اقتدار ملکه بکاهد.

یکی از روزها که اردشیر بیکار بود و می‌خواست تفریح کند، پریزاد موقع را مغتنم دانست و به شاه پیشنهاد بازی شطرنج کرد. شاه هم موافق بود. پریزاد شرط بازی را یک هزار دریک طلا تعیین کرد و اردشیر هم قبول کرد.

بازی شروع شد و پریزاد عمداً بد بازی کرد تا شاه برنده شود. پریزاد بلافاصله هزار دریک طلا به اردشیر داد و خود را در ظاهر غمگین نشان داد. اردشیر که حالت

او را دید گفت:

— غصه نخور، بیا دوباره بازی کنیم.

پریزاد پاسخ داد:

— موافقم اما این دفعه بر سر یک خواجه به انتخاب برنده بازی می‌کنیم.

اردشیر بدون اینکه از نقشه پریزاد اطلاعی داشته باشد قبول کرد.

بازی شروع شد و پریزاد با مهارت بازی کرد و این بار اردشیر را مات کرد و بدون معطلی خواجه مسابقات را انتخاب کرد. سپس فوراً دستور داد جلادان حاضر شدند و پوست خواجه مسابقات را زنده زنده کنند. آن گاه او را روی صلیب میخکوب کردند و پوستش را هم روی صلیب دیگر کشیدند. آن وقت پریزاد به قهقهه خندید و گفت که حالا راحت شدم.

## ۵

کینه‌ای که پریزاد از استاتیرا در دل داشت روز به روز شدیدتر می‌شد، تا اینکه پریزاد تصمیم گرفت او را از میان بردارد و به طوری که نوشته‌اند او را زهر داد. وی برای از بین بردن استاتیرا نقشه عجیبی کشید. با ملکه گرم گرفت و ظاهراً به او محبت بی اندازه می‌کرد و نشان می‌داد که سوءظن‌ها برطرف شده است. اغلب در کنار هم می‌نشستند و حتی با هم غذا می‌خوردند.

یک روز بر سر میز غذا پریزاد مرغ بریانی برداشت و با کارد آن را دونیم کرد. یک طرف این کارد توسط ژئی ژیس ندیمه‌ای که مورد اعتماد پریزاد بود به زهر آلوده شده و طرف دیگر کارد سالم بود. بنابراین وقتی با کارد مرغ را به دو نیمه کرد یک نیمه آن به زهر آلوده شد و نیمه دیگر سالم ماند. پریزاد آن نیمه مسموم را به استاتیرا داد و نیمه سالم را خود برداشت.

ملکه مدتی پس از خوردن مرغ دچار تشنج و درد شدید شد و پس از مدت زمانی درگذشت.

اردشیر از مرگ همسرش خیلی متأثر شد و می‌دانست که این عمل وحشیانه کار پریزاد است اما به روی خود نیاورد. وی از همه خدمه و کارکنان قصر و خواجه‌ها تحقیق کرد و بالاخره ژئی ژیس را به دام انداخت و دستور داد سر این زن تیره‌بخت را روی سنگ پهنی گذاشتند و با سنگ دیگری چنان بر سر او کوبیدند که کاملاً خرد و صاف شد.

پس از این قضیه، اردشیر پریزاد را از خود دور کرد و به او بی‌اعتنایی نمود. ۶۳



پریزاد هم به عنوان قهر مدتی به شهر بابل رفت. هنگامی که دوباره به اکباتان بازگشت اردشیر با او آشتی کرد. پریزاد هم ابتدا در همه کارها مطابق میل شاه رفتار می کرد تا کاملاً اعتماد او را به خود جلب نماید. رفته رفته چنان او را تحت نفوذ خود گرفت که هر چه می خواست اردشیر فوراً انجام می داد.

اکنون پریزاد دوباره ملکه ایران شده بود.

اردشیر دختری داشت به نام آتوسا، بسیار زیبا و دلفریب، که نزد شاه عزیز و دردانه بود. کم کم اردشیر عاشق دختر خود شد و خواست با آتوسا ازدواج کند.

اردشیر جریان را به اطلاع پریزاد رساند و ملکه هم اظهار مسرت و شادمانی کرد و وسیله ازدواج پدر و دختر را فراهم آورد!

اردشیر با مراسم مفصلی جشن عروسی خود را برپا کرد تا شاید عروس جدید جای استاتیرا را بگیرد. وقتی عروس و داماد برای نیایش عازم معبد آناهیتا شدند فاصله قصر در اکباتان تا معبد، که حدود دو هزار و نهصد متر تخمین زده اند، پُر بود از هدایایی که حکام ولایات و دوستان شاه و ملکه برای عروس و داماد آورده بودند.

## ۶

اردشیر دوم دارای سیصد و شصت زن عقدی و غیرعقدی بود و آن طور که نوشته اند تعداد فرزندان او از پسر و دختر یکصد و یازده نفر بود که اکثر آنها در کودکی یا جوانی مرده بودند. چهار تن از پسران او داریوش، اُخس، آریاسب و ارسام نام داشتند.

اردشیر در اواخر عمر، داریوش فرزند ارشد خود را ولیعهد کرد. اما اُخس مخالف بود و سلطنت را حق خود می دانست. او با برادر به مخالفت برخاست و حتی با آتوسا، زن پدرش و خواهر ناتنی خود، متحد شد و نظر او را به خود جلب کرد و قول داد که بعد از پدر اگر شاه شود با او ازدواج خواهد کرد و باز هم آتوسا ملکه ایران خواهد بود.

اردشیر دوم در سال ۳۶۲ قبل از میلاد در سن نود و چهار سالگی درگذشت و چون داریوش فرزند ارشد اردشیر و ولیعهد او، در زمان حیات پدرش مرتکب خیانت بزرگی شده و به فرمان اردشیر سرش از بدن جدا شده بود، بزرگان و سران دولت اُخس را با نام اردشیر سوم در سال ۳۵۸ قبل از میلاد به پادشاهی انتخاب کردند.

أخس یا اردشیر سوم دزنده‌ترین و قسی‌القلب‌ترین و می‌توان گفت خونخوارترین پادشاه هخامنشی بود. او چون به سلطنت رسید، دست به کشتار تمام خاندان سلطنتی زد. ابتدا خواهر اردشیر دوم را که مادر زن خودش هم بود با هشتاد نفر از برادران و خواهران خود به قتل رسانید. کلیه شاهزادگان و زنان حرمسرا را نیز از دم تیغ گذراند. ملکه پریزاد هم که در سن کهولت و پیری بود به قصاص خون هزاران بی‌گناه و گناهکار در این کشتار جمعی به قتل رسید.

## اِسْتِر (ستاره) همسر خشایارشا، پادشاه هخامنشی

۱

شهر زیبای شوش در بین‌النهرین پایتخت زمستانی شاهان هخامنشی بود که در سال سوم سلطنت خشایارشا<sup>۱</sup> جلال و شکوه فراوانی داشت. مردم در اطراف قصر سلطنتی اجتماع کرده با مسرت و خوشحالی شاهد ضیافت بزرگی بودند که خشایارشا ترتیب داده بود. خشایارشا به مدت هفت روز ضیافت بزرگی برپا کرده بود. این ضیافت برای نشان دادن شوکت و جلال دربار هخامنشی بود و همچنین برای تفریح و سرگرمی خود او.

در این ضیافت، که تاکنون به عظمت و زرق و برق آن دیده‌ای ندیده بود، تمام رجال و سرداران مملکت و خادمان و رؤسای ادارات و خواجه‌های حرمسرا و بزرگان شهر حضور داشتند. قصر سلطنتی با شکوه تمام آذین‌بندی شده بود. پرده‌هایی از کتان سفید و لاجوردی با ریسمانهای سفید و ارغوانی که در حلقه‌های نقره‌ای استوار شده بود، از بالای ستونهای قصر آویخته بود که انسان را به تحسین وامی‌داشت.

کف تالار از سنگ سماق و مرمر سفید و سیاه فرش شده بود و تختها و میزهایی از طلا و نقره در تالار مهیا شده بود که روی آنها انواع آشامیدنیها و شرابه‌های عالی دیده می‌شد. انواع غذا و حلوا و میوه و شیرینی در این هفت روز ضیافت در اختیار مهمانان و در دسترس همگان بود. نوازندگان و رقاصان نیز مرتب به هنرنمایی مشغول بودند.

۱- خشایارشا فرزند داریوش که مادرش آتوسا دختر کوروش بود، در سال ۴۸۶ قبل از میلاد به سلطنت هخامنشی رسید.

علاوه بر خشایارشا که این ضیافت مجلل را در قصر خود ترتیب داده بود، ملکه نیز در اندرون قصر، ضیافتی مفصلتر و باشکوه‌تر برای زنان حرمسرا و همسران درباریان برپا کرده بود.

شش روز ضیافت گذشت و روز هفتم در رسید. در این روز آخر، خشایارشا از برپایی این ضیافت مجلل بسیار خشنود و خوشحال بود. شاه که از نوشیدن شرابه‌های عالی سرخوش و با نشاط شده بود، مایل شد ملکه و شتهی<sup>۱</sup> را که زیباترین زن مملکت بود و قامتی رشید و چهره‌ای درخشان داشت و در زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت، به مهمانان نشان دهد تا مهمانان و حاضران با دیدن ملکه زیبا و محبوب عیش خود را تکمیل نمایند. از این رو، خشایارشا هفت نفر خواجه‌سرا را که رئیس هفت خانواده<sup>۲</sup> درجه اول پارس و ماد بودند و در دربار قرب و منزلت خاصی داشتند انتخاب کرد و آنها را فرا خواند.

خشایارشا به این هفت نفر دستور داد که نزد ملکه و شتهی بروند و او را با تاج ملوکانه به حضور شاه بیاورند تا زیبایی او را به مردم نشان دهد و فخر کند. آن هفت نفر با ادب و احترام نزد ملکه رفتند و فرمان خشایارشا را به او ابلاغ کردند و از ملکه خواستند به مجلس جشن و سرور تشریف فرما شوند. اما ملکه نه‌خواست به مجلس بیاید و فرمان شاه را ندیده گرفت.

خشایارشا دوباره پیرمردی جهان‌دیده و محترم از خواجه‌سراهای خود را برای دعوت از ملکه نزد و شتهی فرستاد که باز هم ملکه نیامد.

خشایارشا بسیار خشمگین و غضبناک شد و با صدای بلند خطاب به حاضران گفت:

— مطابق قوانین هخامنشی با کسی که از فرمان شاه سرپیچی کند چه باید کرد؟ سکوتی مرگبار فضای تالار را فرا گرفت و کسی جرئت نداشت چیزی بگوید. چشمها متوجه آن هفت خواجه‌سرا شد و یکی از آنها به نام مموکان اجازه صحبت خواست. خشایارشا با اشاره دست به او اجازه داد. پس مموکان برخاست و چنین گفت:

— ملکه نه تنها در پیشگاه شاه مقصر است، بلکه نیامدن او در این مجلس جشن توهمین بزرگی است به همه مهمانان عزیز و حکام ولایات و حاضران. از سوی دیگر، نیامدن ملکه به حضور شاه و نافرمانی از دستور سرور خود باعث می‌شود که دیگر

۱- نام این ملکه در تورات، و شتهتر به معنی بهشت، ذکر شده است.

زنان هم از دستورات شوهرانشان سرپیچی کنند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم از طرف شاه دستور صادر شود که وُشْتَهی از این پس حق ندارد در پیشگاه شاه حاضر شود. بهتر است این افتخار به زنی دیگر داده شود تا تاج ملکه بر سر او قرار گیرد.

## ۲

خشایارشا نظر شش خواجه سرای دیگر را هم جویا شد و چون آنان هم پیشنهاد مموکان را تأیید کردند، آن‌گاه خشایارشا دستور داد که: اولاً وُشْتَهی دیگر حق ندارد به حضور شاه شرفیاب شود. و در ثانی فرمان داد اشخاصی به اطراف کشور فرستاده شوند تا دختری زیباتر از وُشْتَهی که در وجاهت و دلفریبی سرآمد همه دختران مملکت باشد بیابند و به شوش بیاورند.

یکی از خواجه‌سرایان مورد اعتماد به نام هی جای را نیز مأمور کرد تا دختران را ارزیابی کند و آنچه منظور نظر شاه است انتخاب نماید.

از نقاط مختلف کشور دختران زیبایی به شوش فرستاده شدند اما هیچ کدام نظر هی جای را جلب نکردند.

در این زمان در همدان (هَگْمَتانه) یک یهودی به نام مُردخای زندگی می‌کرد. این مرد برادرزاده‌ای داشت به نام هَدَسه<sup>۱</sup> که در زیبایی و طراوت آفتی بود. و چون پدر و مادر هَدَسه مرده بودند، مُردخای او را به دختری خود پذیرفته بود.

مُردخای نیز مثل دیگران هَدَسه را به شوش آورد و او را به هی جای معرفی کرد. هی جای چون هَدسه را دید از زیبایی فوق‌العاده او در حیرت ماند و پیش خود اندیشید که محال است دختری از این زیباتر و دلرباتر یافت شود. فوراً هفت کنیز را انتخاب کرد تا هَدسه را خدمت کنند و او را برای رفتن به نزد شاه آماده نمایند.

مدت یک سال این هفت کنیز در خدمت هَدسه بودند و او را تر و خشک می‌کردند. بدن هَدسه را با گلاب و عطریات گرانبها مالش می‌دادند و غذاهای مقوی به او می‌خوراندند. پس از یک سال که هَدسه کاملاً آماده و سرحال شد، او را هفت قلم آرایش کردند و در حالی که دو نفر از ندیمه‌ها هَدسه را در میان گرفته بودند و یک نفر هم پشت سر او راه می‌رفت، با تشریفات مفصل او را به دربار بردند. هی جای قبلاً شاه را از ورود هَدسه آگاه کرده بود.

هنگامی که پرده‌دار اجازه ورود داد، این فرشته زیبا با ندیمه‌های خود وارد تالار

سلطنتی شد و جلو خشایارشا که روی تخت سلطنتی نشسته بود زانو زد. خشایارشا از روی تخت بلند شد، جلو آمد و نگاهی به هَدَسه کرد و لبخندی که علامت رضایت بود بر لبانش نقش بست. آن گاه هَدَسه را از زمین بلند کرد و تاج ملکه را بر سر او گذاشت و گفت:

— ای ملکه ایران، از این به بعد نام تو اِستِر به معنی ستاره خواهد بود. صدای هلهله و شادی حضار فضای تالار و قصر سلطنتی را به لرزه درآورد. اِستِر از آن پس ملکه کشور پهناور ایران گردید و به اندازه‌ای عزیز و محبوب شد که هر چه می‌خواست یا می‌گفت خشایارشا فوراً انجام می‌داد. اِستِر کاملاً هشیار و زیرک بود و مطابق میل و دستورات شاه رفتار می‌کرد. روزی دو نفر از خواجه‌سرایان توطئه کرده، می‌خواستند شاه را به قتل برسانند. مُردخای از این توطئه آگاه شد و به اِستِر خبر داد. اِستِر هم فوراً شاه را در جریان گذاشت که بلافاصله آن دو خائن دستگیر و به فرمان خشایارشا به دار آویخته شدند.

این پیشامد باعث محبوبیت بیشتر اِستِر شد و مردخای نیز بیشتر مورد توجه شاه قرار گرفت.

### ۳

مقام، قدرت، اعتبار و نفوذی که اِستِر در دربار پیدا کرده بود حسد و خشم یکی از درباریان به نام هامان را برانگیخت. هامان که هم مخالف اِستِر بود و هم دشمن مردخای، پس از تحقیق و جستجو فهمید که مردخای و اِستِر یهودی هستند. البته تاکنون، هم اِستِر و هم مردخای، این موضوع را مخفی نگه داشته بودند. هامان تصمیم هولناکی گرفت. روزی به حضور خشایارشا رفت و پس از کسب اجازه چنین گفت:

— عده‌ای در کشور پهناور شما هستند که از فرامین و دستورات شاه اطاعت نمی‌کنند و برای خود آیین و قوانین مخصوصی دارند. این عده با اعمالشان در کار کشور اختلال ایجاد می‌کنند. وجود آنها برای سلطنت خطرناک و زیان‌آور است. اگر شاهنشاه اجازه فرمایند، این عده نافرمان را به قتل برسانیم. خشایارشا که به هامان اطمینان و اعتماد داشت انگشتر خود را که با آن فرامین را مهر می‌کرد به هامان داد و گفت:

— همان‌طور که انگشترم را به تو دادم اختیار مرگ و زندگی مردم را هم به تو

می‌سپارم. هرطور صلاح می‌دانی رفتار کن.

هامان پس از گرفتن اختیارات و انگشتر، به تمام نقاط کشور فرمان فرستاد که در روز معینی در ماه دوازدهم از سال یهودیان، کلیه یهودیان را از مرد و زن، و کوچک و بزرگ قتل عام نمایند.

هامان این فرمان را با انگشتر خشایارشا مهر کرد و به تمام ممالک و ایالات فرستاد.

مردخای از این واقعه آگاه شد. سخت نگران و مضطرب، جامه خود را درید و خاکستر بر سر ریخت و با همین حال آشفته نزد استر شتافت و خود را جلو استر به زمین انداخت. استر که وضع عمومی خود را آشفته دید هراسان پرسید:

– چه شده؟ بگو چرا این همه نگرانی؟

مردخای از جای برخاست و فرمان وحشت‌انگیز هامان را برای استر بازگو کرد. رونوشت فرمان قتل یهودیان را هم به او داد و گفت:

– حالا نوبت توست که هرکاری می‌توانی برای نجات هم‌کیشان خود انجام

دهی.

استر سه روز روزه گرفت. روز سوم لباس سلطنتی را بیرون آورد و لباس معمولی برتن کرد و بدون اجازه با عجله وارد اتاق خشایارشا شد. این کار برای همه حکم مرگ را داشت. اما خشایارشا دست خود را بلند کرد که مفهوم آن بخشش و اجازه ورود دادن به استر بود. استر در برابر خشایارشا زانو زد:

– من از شاه تقاضا دارم که امروز و فردا با هامان مهمان من باشید.

خشایارشا پذیرفت و ظهر بر سر سفره غذایی که استر تهیه کرده بود نشست. پس از صرف غذا و خوردن مقدار زیادی شراب، خشایارشا از استر پرسید:

– حال بگو از ما چه تقاضایی داری؟

– شما به یاد دارید که مردخای عمومی من توطئه دو نفر خائن را فاش کرد و من آن را به اطلاع شما رساندم.

– بلی به یاد دارم.

– آیا در مقابل چنین خدمتی چه پاداشی به مردخای داده شد؟

خشایارشا رو به هامان کرد و پرسید:

– بگو ببینم چه پاداشی به مردخای داده شد؟

هامان گفت:

– هیچ پاداشی به مردخای داده نشد.

ناگهان ایستر گفت:

— بله پادشاه عزیز، هامان هیچ پاداشی برای او در نظر نگرفته است.

خشایارشا در خشم شد و رو به هامان کرد:

— خودت بگو، به کسی که جان ما را نجات داده چه پاداشی باید داد؟

— چنین کسی باید لباس اهدایی شاه را بپوشد، بر اسبی که شاه به او بخشیده

سوار شود، تاجی بر سر او بگذارند و مرد اول دربار در جلو او حرکت کند و به مردم

بگوید: شاه چون بخواهد کسی را سرافراز کند چنین می‌کند.

آن‌گاه خشایارشا به هامان گفت:

— بسیار خوب، پس برو و همه این کارها را که گفתי دربارهٔ مردخای انجام بده.

هامان تعظیم کرد و با دلی پر خون و غمناک از نزد شاه بیرون رفت.

#### ۴

همان‌طور که خشایارشا وعده داده بود روز دوم هم بر سر سفرهٔ ناهار ایستر

حاضر شد در حالی که هامان نیز بر سر سفره حاضر بود.

پس از صرف غذا باز خشایارشا از ایستر پرسید:

— خوب، حالا بگو از من چه تقاضایی داری؟

ایستر در کمال ادب گفت:

— اگر من مورد مرحمت و لطف شاه هستم پس حیات و زندگی و آرامش خیال

من و هم‌کیشانم را تأمین کنید. زیرا دشمنی سنگدل و بی‌رحم داریم.

شاه خیلی تعجب کرد و پرسید:

— این دشمن شما کیست؟

ایستر به هامان اشاره کرد و برای شاه شرح داد که هامان برای قتل عام یهودیان

چه فرمانی صادر کرده است.

خشایارشا در حالی که سخت غضبناک و عصبانی بود دستور داد روی هامان را

با پارچه بپوشانند و این کار علامت اعدام بود.

یکی از خواجه‌سرایان به شاه گفت:

— پادشاهها، هامان برای اعدام مردخای چوبهٔ داری برپا کرده بود. اجازه بفرمایید

تا او را با همین چوبهٔ دار اعدام کنیم.

شاه امر کرد هامان را به دار کشیدند. در همین هنگام ایستر به پای شاه افتاد و با

گریه و زاری از شاه تقاضا کرد تا فرمانی که هامان برای کشتار یهودیان به همه جا



فرستاده لغو کند.

خشایارشا دبیران را احضار کرد و گفت:

— به تمام بزرگان و حکام ۱۲۷ ولایت تابع ما بنویسید که فرمان هامان لغو شده و هیچ کس نباید مزاحم یهودیان گردد. باید این فرمان به زبانها و خطهای مختلف نوشته شود تا همه ایالات بتوانند آن را بخوانند. همچنین باید احکام توسط چابک سواران فرستاده شود تا زودتر به مقصد برسد.

به این ترتیب کشتار یهودیان متوقف شد، و امروز هم یهودیان عید "پوریم" را در همان تاریخ که فرمان فسخ شد، به یادگار آن روز جشن می‌گیرند.

## ۵

مردخای در دربار خشایارشا به مقام ارجمندی رسید و به جای هامان صاحب نفوذ فوق‌العاده‌ای در دربار شد. چنانکه انگشتر خشایارشا که نزد هامان بود به مردخای داده شد و او می‌توانست فرمانها را با آن انگشتر مهر کند.

ملکه استر هم گل سرسید دربار بود. تقریباً استر و مردخای دربار را تسخیر کرده بودند. این وضع ادامه داشت تا سال ۴۶۵ قبل از میلاد. در این سال، اردوان رئیس قراولان مخصوص شاه، با کمک خواجه‌ای به نام مهرداد<sup>۱</sup> شب‌هنگام وارد خوابگاه خشایارشا شدند و او را به قتل رساندند.

از آن پس مردخای دیگر مقام و منزلت خود را از دست داد. در شهر همدان گوشه‌گیر شد و دوران پیری خود را می‌گذرانید، تا در سال ۴۵۸ قبل از میلاد، بر اثر بیماری و کهنسالی در شهر همدان درگذشت.

اما استر در این هنگام در گرگان بود و از خبر درگذشت عموی خود اطلاعی نداشت.

یکی از یاران و دوستان مردخای که در همدان همیشه با او بود، هنگام مرگ هم بالای سر او نشسته بود و از او مراقبت می‌کرد. همین که مردخای درگذشت او را در سردابی در همدان به خاک سپرد و با عجله به سمت گرگان حرکت کرد. پس از چند روز خود را به استر رسانید و خبر درگذشت مردخای را به او داد. استر که در واقع هم عموی خود و هم پدرش را از دست داده بود، بر سر خود کوبید و پس از گریه و زاری فراوان همراه با همان دوست عازم همدان شد. وقتی به همدان رسید به

سرعت خود را روی قبر مردخای انداخت و دوباره گریه و زاری را شروع کرد. استر تمام آن شب روی قبر مردخای نشست و به عزاداری پرداخت تا نیمه‌های شب که او را خواب در ربود.

صبح وقتی به سراغ او آمدند مرده بود. گویا از شدت گریه و زاری و هیجان سکنه کرده بود. جسد استر را هم در همان سرداب کنار قبر مُردخای به خاک سپردند. اخیراً نیز آن سرداب و قبر استر و مُردخای کشف شده است.

## اِسْتِیَاگُو مادر رضاعی کوروش هخامنشی

۱

در یکی از روزهای تابستان سال ۵۸۴ قبل از میلاد، اگر کسی به شهر زیبا و پرجمعیت هگمتانه<sup>۱</sup> پایتخت دولت ماد وارد می‌شد، می‌دید که شهر با انواع زینت‌آلات و پارچه‌های رنگارنگ آذین‌بندی شده است. کوچه‌ها و سردر مغازه‌ها و خانه‌ها چراغانی شده است. جمعیت زیادی در اطراف قصر سلطنتی ازدحام کرده‌اند و به یکدیگر تبریک می‌گویند.

در واقع، دو روز بود که آستیگ<sup>۲</sup> به جای هُوَخْشتر به تخت سلطنت دولت ماد جلوس کرده بود و به همین جهت مردم خوشحالی می‌کردند.

آستیگ آخرین پادشاه دولت ماد، مردی خوش‌گذران و تن‌پرور، بی‌کفایت و عیاش بود. در دربار خود جلال و شکوه بی‌مانندی ترتیب داده بود. سربازان محافظ و افراد نگهبان قصر همه لباسهای قرمز آراسته به زنجیرهای طلا در بر می‌کردند. او به قدری در زیبایی و زرق و برق و جلال و عظمت دربار اصرار می‌ورزید که امور مملکت را به فراموشی سپرده بود. با آنکه کشورش در محاصره دولت بابل و کشور لیدیه و همسایه تازه به قدرت رسیده پارس بود، او بی‌خیال روزگار می‌گذراند و در فکر چاره‌اندیشی نبود. در ترتیب دادن جشنها و شب‌زنده‌دارها افراط می‌کرد، به طوری که دچار مالیخولیا شده بود و بی‌دلیل و به ناحق دستور قتل افراد را می‌داد. شبها نیز خواب راحت نداشت و دچار توهمات شده بود.

نیمه شبی، آستیگ با فریادی سهمگین از خواب پرید و به اندازه‌ای دچار

۱- شهر هگمتانه یا اکیانان یا همدان به معنی محل اجتماع است.

۲- آستیگ یا آستیگس؛ نام این پادشاه را آزیدهاک و آزدهاک هم نوشته‌اند.

اضطراب بود که بلافاصله وزیر خود را فراخواند و با وحشت خوابی را که دیده بود برای او بیان کرد. وزیر او را دل‌داری داد و گفت:

- فریان جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. صبح منجمان و خواب‌گزاران را احضار خواهم کرد تا تعبیر خواب شاه را بیان نمایند.

آستیگ اندکی آرام گرفت اما تا صبح نتوانست بخوابد. صبح زود آستیگ بر تخت سلطنت جلوس کرد و عده زیادی از روحانیون و منجمان و تعبیرکنندگان خواب اطراف تخت او گرد آمدند. یکی از روحانیون سبب پریشان‌حالی و اضطراب شاه را سؤال کرد. آستیگ در حالی که هنوز مضطرب بود گفت:

- من دیشب خواب دیدم که دخترم ماندانا پهلوی من نشسته است. ناگهان از شکم او آب فراوانی مانند سیل جاری شد، به طوری که تمام قصر و تخت سلطنتی و حتی خود من در آب غرق شدیم. مقدار آب به اندازه‌ای بود که نه تنها شهر همدان بلکه آسیا را هم فراگرفت. حال ای دانشمندان و روحانیون تعبیر این خواب عجیب را برای من بیان نمایید.

سکوتی سراسر تالار قصر را فرا گرفت. حاضران مدتی با هم مشورت کردند، سپس یکی از روحانیون، که هم از نظر سن و هم از نظر دانش بر دیگران برتری داشت، چنین گفت:

- پادشاه به سلامت باشد. تعبیر این خواب چنین است که در آینده از دختر شما پسری به دنیا خواهد آمد که نه تنها همدان بلکه تمام کشور آسیا را تصرف خواهد کرد و سلطنت ماد هم در خطر خواهد افتاد.

آستیگ بسیار متوحش شد و پنداشت که بهترین راه جلوگیری از این پیشامد، این است که ماندانا را به مرد گمنامی از نجیب‌زادگان پارس بدهد تا هرگز به فکر ازین بردن آستیگ نباشد.

## ۲

دو روز گذشت و این خواب عجیب از سر آستیگ بیرون نمی‌رفت. او دائم به فکر عواقب این خواب بود. تا اینکه روز سوم یکی از سرداران و یاران مورد اعتماد خود به نام آری‌بیاکس را فراخواند. این شخص مردی بود کهنسال و باتجربه که از کوچکی آستیگ را بزرگ کرده و به او فنون جنگ و اسب‌سواری و کشورداری آموخته بود.

وقتی آری بیاکس به حضور آستیاگ آمد با ادب و احترام تعظیمی کرد و منتظر ایستاد. آستیاگ با محبت نگاهی به او کرد و گفت:

— ای آری بیاکس، تو در همه ایام محافظ و راهنمای من بودی و در این موقع هم که مشکلی برای من پیش آمده باید مشکل‌گشای آن باشی. من در خواب دیده‌ام که از شکم دخترم ماندانا به اندازه‌ای آب بیرون آمده که مرا و شهر همدان و حتی آسیا را فرا گرفته است، و منجمین و روحانیون تعبیر کرده‌اند که دخترم پسری به دنیا خواهد آورد که سلسله ماد را منقرض می‌کند کرد و آسیا را به تصرف در می‌آورد. حال به نظر تو چه باید کرد؟

آری بیاکس مدتی فکر کرد، آن‌گاه گفت:

— شاید تعبیر خواب‌گزاران درست باشد. برای جلوگیری از این مصیبت بزرگ بهتر است هر چه زودتر دخترت را به یک جوان نالایق بدهی که هیچ‌گاه داعیه چنین کار بزرگی را نداشته باشد. ضمناً او را کاملاً تحت نظر بگیرد.

آستیاگ گفت:

— بسیار خوب، من هم تو را برای همین کار فرا خوانده‌ام. شما باید همین امروز به پارس بروید و مدتی در میان مردم پارس باشید. پارس‌ها مردمانی نجیب و شرافتمند و با وفا هستند. سعی کن از میان جوانان، کسی را که صلاح دانستی انتخاب کنی. سپس فوراً به نزد من بازگرد و او را معرفی کن تا ترتیب کار داده شود. ای آری بیاکس، بدان که این مأموریت محرمانه است.

آری بیاکس مقابل شاه تعظیم کرد و از آنجا خارج شد. فردای آن روز مخفیانه به پارس رفت تا از میان جوانان این خطه شخص منظور نظر آستیاگ را پیدا کند. پس از یک ماه آری بیاکس به همدان مراجعت کرد و فوراً به قصر سلطنتی رفت و به حضور شاه راه یافت. آستیاگ عجلولانه پرسید:

— آری بیاکس، بگو ببینم چه کردی؟

— قربان مدت یک ماه در میان مردم پارس به جستجو پرداختم و با همه طبقات مردم آشنایی پیدا کردم. تا سرانجام یک جوان پارس‌ی بسیار مؤدب و مهربان یافتم که لایق دامادی شاه است. او جوانی است سر به راه و مطیع که هیچ‌وقت برای شاه تولید مزاحمت نخواهد کرد.

آستیاگ با بی‌حوصلگی گفت:

— بسیار خوب بگو این جوان کیست؟

— نام این جوان کمبوجیه<sup>۱</sup> و از نجیب‌زادگان پارس است.  
آن‌گاه آستیگ گفت:

— حالا باید خودت این کار را تمام کنی. مجلس جشن مفصلی ترتیب بده و کمبوجیه را هم از پارس احضار کن تا در حضور من و توسط مغ‌ها و روحانیون بین دخترم و کمبوجیه عقد ازدواج بسته شود. زود برو ترتیب این کار را بده. آری بیاکس تعظیم کرد و از نزد آستیگ بیرون رفت.

### ۳

فصل بهار بود. همه جا غرق سبزه و گل و زیبایی. در قصر سلطنتی هگمتانه مجلس جشن مجللی برپا بود که اکثر بزرگان شهر و روحانیون و سرداران حضور داشتند. قصر آذین‌بندی شده بود و مدعوین هر یک در جای خود برحسب مقامی که داشتند نشسته بودند. بالای تالار قصر، آستیگ روی تخت سلطنتی جلوس کرده بود. طرف راست او، ماندانا غرق در آرایش با لباسی سفید و باشکوه ایستاده بود. طرف چپ او، کمبوجیه، با لباس پارسی‌ها و لیبی خندان و دلی پر امید ایستاده بود. بزرگان، سرداران و خدمتگزاران قصر نیز در دو طرف تالار به صف ایستاده بودند.

با اشاره آستیگ روحانی بزرگ جلو آمد و پس از خواندن خطابه‌ای این دو فرشته معصوم را زن و شوهر اعلام کرد.

صدای هلهله و فریاد شادی و کف‌زدن حضار فضای تالار را پر کرد. آستیگ به عروس و داماد هدایای نفیس و با ارزشی داد. مراسم به پایان رسید و فردای آن روز کمبوجیه به همراه زن زیبای خود به پاسارگاد بازگشت.

شش ماه گذشت، و تقریباً خیال آستیگ از خوابی که دیده بود آرامش یافت. حتی دیگر به فکر آن هم نبود. تا شبی دوباره خوابی وحشتناک‌تر از قبل دید و نیمه‌شب هراسان از خواب برخاست و تا صبح روز بعد دیده برهم نگذاشت. او آن شب خواب دید که از شکم دخترش ماندانا درخت تاک<sup>۲</sup> روییده و شاخه‌های آن تمام آسیا و همدان و حتی خود او را در برگرفته و پوشانده است. باز

۱- کمبوجیه یا کامبوزیا یا کامبیز.

۲- درخت انگور - مو.

هم خوابگزاران و مَغها به او گفتند:

- تعبیر همان است که قبلاً گفته شد. این خواب هم می‌گوید که از دختر تو، همسر کمبوجیه، پسری متولد خواهد شد که هم تو را از بین خواهد برد و هم سلسلهٔ ماد را منقرض خواهد کرد. پس از آن، آسیا را نیز متصرف می‌شود.

آستیگ این بار بیشتر از دفعهٔ قبل وحشت کرد و گفت:

- چون این واقعه دو بار تکرار شده قطعاً اتفاق خواهد افتاد. بهتر است هرچه زودتر جلو واقعه را بگیرم.

فردا صبح آری بیاکس را احضار کرد. وقتی آری بیاکس به دربار آمد آستیگ به او گفت:

- خبر دارم که ماندانا آبستن است. اگر فرزند او پسر باشد، دیگر هیچ چاره‌ای نیست. باید پسری که از بطن دخترم به دنیا می‌آید کشته شود. برای رسیدن به این منظور، من از امروز خود را به مریضی می‌زنم و طوری رفتار می‌کنم که همه تصور کنند من سخت بیمار هستم. تو باید به سرعت به پارس بروی و به ماندانا بگویی که پدرت در حال مرگ است تا او فوراً به نزد من بیاید. آن وقت من می‌دانم که چه کنم. آری بیاکس برای مرتبهٔ دوم به پارس رفت و سراسیمه و غمناک به ماندانا گفت: - دخترم، پدرت سخت مریض شده و تنها آرزویی که دارد، در این دم آخر دیدن روی توست. عجله کن و فوراً آماده شو تا به اتفاق یکدیگر به همدان برویم.

ماندانا جریان را به شوهرش گفت و اجازه گرفت تا برای دیدار پدرش به همدان برود. همان روز به اتفاق آری بیاکس به طرف پایتخت حرکت کرد و خود را بر بالین پدر رساند.

آستیگ به دخترش گفت:

- دختر عزیزم، خوب کردی که آمدی. من سخت مریض هستم اما با دیدن تو همهٔ درد و ناراحتی من برطرف خواهد شد. چند روز در کنار من باش تا حالم که خوب شد به نزد شوهرت برگردی.

سه روز بعد که ظاهراً حال آستیگ خوب شد، دستور داد ماندانا را در اتاق مجللی زندانی کردند و به او اجازهٔ بیرون رفتن از قصر را ندادند.

نقشهٔ آستیگ چنین بود که پس از سه ماه اگر دخترش پسری زاید آن نوزاد را از بین ببرد تا خوابش تعبیر نشود.

ماندانا سه ماه در آن اتاق تحت نظر بود و دختران و زنان حرمسرا از او مواظبت می‌کردند. پس از گذشتن مدت معین، ماندانا پسری زایید، آن هم چه پسر زیبایی! ماندانا هنوز بیهوش بود که آستیاگ دستور داد نوزاد را نزد او بیاورند. آن‌گاه یکی از وزرای مورد اعتماد دربار را که هارپاک نامیده می‌شد، احضار کرد و با کمال قساوت و بی‌رحمی نوزاد را به او داد و چنین گفت:

— ای هارپاک، این نوزاد پسر را که می‌بینی قاتل من و نابودکنندهٔ سلسله ماد است. به تو دستور می‌دهم که هر طور صلاح می‌دانی او را نابود کنی و نتیجه را محرمانه به من اطلاع دهی.

آن‌گاه نزد ماندانا بازگشت و قیافهٔ غمگینی به خود گرفت و گفت نوزاد تو مرده به دنیا آمده است. ماندانا زاری و شیون کرد و غمگین در خود فرو رفت. اما در این گیرودار مامایی که پسر ماندانا را به دنیا آورده بود نیست و نابود شد تا خیال آستیاگ کاملاً راحت شود.

هارپاک نوزاد را در آغوش گرفت و شتابان به منزل آمد. در خانه، هراسان طفل را به زنش داد و خود گرفته و مضطرب در گوشه‌ای نشست.

زن هارپاک علت پریشانی شوهرش را سؤال کرد و هارپاک نیز جریان را به همسرش گفت و افزود که من محال است چنین جنایتی کنم. تَسب این طفل از دو طرف به پادشاهان و بزرگان می‌رسد. این کودک هم نوهٔ شاه ماد است و هم فرزند نجیب‌زادهٔ پارس. خورشید هیچ‌وقت زیر ابر پنهان نمی‌ماند. اگر فردا ماندانا و شوهرش زمام امور را در دست گرفتند و فهمیدند که من فرزند آنها را کشته‌ام با من چه خواهند کرد؟

هارپاک از این خیال تنش به لرزه درآمد. زنش ناراحت شد و گفت:

— بهتر است این کار را به دیگری واگذاری.

هارپاک با شنیدن این گفته ناگهان فکری به خاطرش رسید. طفل را از زنش گرفت و شتابان از خانه بیرون آمد. پس از گذشتن از چند کوچه در مقابل در خانه‌ای ایستاد و کلون در را به صدا درآورد. پس از لحظه‌ای پیرمرد چوپانی در را باز کرد و چون هارپاک را دید به عجله تعظیم کرد و احترام گذاشت و گفت:

— حضرت هارپاک، چه روی داده. چرا این همه پریشان‌خاطری؟

هارپاک پاسخ داد:



- ای میترا دات<sup>۱</sup>، تو چوپان دربار هستی و مرا خوب می شناسی. فقط هیچ سؤالی از من مکن. من انعام شایسته‌ای به تو خواهم داد. بگیر، این نوزاد را ببر و در جنگل خفه کن و مرده آن را برای من بیاور. هارپاک این را گفت و بدون آنکه معطل شود طفل را در بغل میترا دات نهاد و به عجله به منزل خود بازگشت.

میترا دات مات و متحیر طفل را به داخل خانه برد و به دست زنت داد و جریان را برای او تعریف کرد. زن او که اسپاگو<sup>۲</sup> نام داشت بچه را در بغل گرفت. از قضا، او نیز همان روز زاییده بود اما طفلش مرده به دنیا آمده بود. اسپاگو دید خداوند این فرزند زیبا را از آسمان برای او فرستاده است. نوزاد را بوسید و بی معطلی به شوهرش گفت:

- این کار خداوند است. بیا این فرزند را به جای پسر من که مرده به دنیا آمده بزرگ کنیم.

اما میترا دات با ناله گفت:

- آخر این طفل گویا نوۀ شاه باشد که هارپاک به من داد. نگهداری از این طفل بسیار خطرناک است. از همه بدتر آنکه هارپاک مرده نوزاد را از من خواسته است. اسپاگو با خنده گفت:

- اینکه اشکالی ندارد. تو می توانی جسد طفل مرده مرا به هارپاک بدهی و بگویی بچه را در جنگل خفه کرده‌ام. هیچ کس هم نخواهد فهمید. در عوض، هم من صاحب کودکی خواهم شد و هم تو قتل نفس نخواهی کرد. هم این طفل بی گناه را نجات داده‌ایم و هم تو از انتقام هارپاک و آستیباگ در امان خواهی بود. پستانهای من پر از شیر است. به این کودک معصوم شیر خواهم داد تا بزرگ شود.

میترا دات متقاعد شد. طفل مرده خود را نزد هارپاک برد و گفت که دستور اطاعت شد. هارپاک هم طفل مرده را به بازرسان شاهی نشان داد و آنها طفل مرده چوپان را به جای فرزند ماندانا در مقبره شاهی دفن کردند.

۵

اسپاگو نوزاد را کوروش نام نهاد و از او همچون طفل خود مراقبت کرد. اسپاگو

۱- میترا دات یا مهرداد

۲- اسپاگو یا سباگو، در زبان مادی به معنی سگ ماده است.

کوروش را بسیار دوست می داشت و هر چه او می خواست برایش مهیا می کرد. با آنکه میترادات و اسپاگو ماجرای فرزندشان را برای هیچ کس بازگو نمی کردند، همواره بیم داشتند که کسی از هویت واقعی فرزندشان آگاه شود. اسپاگو می دانست که در این صورت، کوروش را از او جدا خواهند کرد و این اندیشه، دائم عذابش می داد. اما هیچ کاری از دست او بر نمی آمد و نمی توانست با تقدیر بجنگد. ده سال گذشت. بچه ماندانا در آغوش پسر اسپاگو و میترادات بزرگ شد. کوروش ده ساله اغلب با بچه های هم سن و سال خود در کوچه های اطراف بازی می کرد. یک روز بچه ها دور هم جمع شدند و قرار گذاشتند که شاه بازی کنند. همه قبول کردند و کوروش را که از همه زرنگتر و زبان دارتر بود به پادشاهی انتخاب کردند. یک نفر شد وزیر، یک نفر شد سردار قشون و بقیه هم شدند چشم و گوش شاه. بازی شروع شد. اما در ضمن بازی یکی از بچه ها از اطاعت کوروش سر باز زد و نافرمانی کرد. کوروش هم با چوب به پشت او زد و او را تنبیه کرد.

اتفاقاً این پسر که مجازات شد فرزند آرتم بارس از بزرگان دربار بود. بچه پیش پدر شکایت برد و آرتم بارس هم بچه را نزد آستیاگ برد و پشت مجروح شده فرزندش را به شاه نشان داد و دادخواهی نمود. شاه دستور داد کوروش را حاضر کردند و با تشدد از کوروش پرسید:

— چرا پسر آرتم بارس را مجروح کردی؟

کوروش بدون آنکه از هیبت شاه بترسد یا به لکنت زبان دچار شود با کمال جسارت گفت:

— من پادشاه بودم و حق داشتم رعیت گناهکارم را مجازات کنم. آستیاگ از جسارت و شجاعت این پسر بچه چوپان به تعجب افتاد و در فکر فرو رفت. بعد دستور داد پدر کوروش را به دربار احضار کنند. میترادات، چوپان دربار، در حضور شاه حاضر شد. آستیاگ با قیافه ای ترسناک و خشمگین از او پرسید:

— آیا این پسر، کوروش را می گویم، فرزند توست؟

میترادات با ترس و لرز گفت:

— بله قربان. مادرش هم حاضر است.

آستیاگ با تهدید گفت:

— در برابر من نباید خلاف بگویی. زود حقیقت را به من بگو. این پسر چرا تا این

حد جسور است؟

میترادات از هیبت شاه و فریاد تهدید آمیز او بسیار ترسید. از سوئی، فکر کرد دیر

یا زود شاه از راز او آگاه می‌شود. بنابراین چاره‌ای ندید و تمام ماجرا را برای آستیگ تعریف کرد.

آستیگ کسی را دنبال هارپاک فرستاد و او را به دربار احضار کرد. هارپاک وقتی به حضور شاه رسید و میترادات را در نزد آستیگ دید فهمید که چوپان همه چیز را گفته و دید دیگر چاره‌ای ندارد. پس او هم حقیقت را به شاه گفت.

آستیگ در ظاهر از اینکه نوه‌اش زنده است شاد و خوشحال شد و چوپان را آزاد کرد تا برود. هارپاک را نیز نزد خود خواند و به او محبت کرد و به خاطر اینکه نوه‌اش را زنده نگهداشته او را مورد لطف خود قرار داد. در ضمن به او گفت:

— از این به بعد کوروش باید در دربار زندگی کند و چون فرزند تو همسن کوروش است، برای اینکه نوه ما تنها نباشد از امروز فرزندت را به دربار بفرست تا همبازی کوروش باشد.

هارپاک اطاعت کرد و فرزند سیزده ساله‌اش را به دربار فرستاد. شاه وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت مغ‌ها را به دربار احضار کرد و از آنها پرسید:

— با زنده بودن کوروش و امکان اینکه خواب من تعبیر شود چه کار باید کرد؟  
مغ‌ها و خوابگزاران گفتند:

— خیال شاه بزرگ راحت باشد و هیچ‌گونه دغدغه‌ای به خود راه ندهد. از آنجا که بچه‌ها کوروش را به پادشاهی انتخاب کرده‌اند پس خواب تعبیر شده و نوه شما یعنی فرزند ماندانا پادشاه شده و دیگر جای نگرانی نیست.

آستیگ تا اندازه‌ای قانع شد و آرامشی یافت. پس از مدتی کوروش را نزد پدر و مادرش به پاسارگاد فرستادند. ماندانا و کمبوجیه که کاملاً غافلگیر شده بودند وقتی از ماجرا باخبر شدند خدا را شکر کردند و فرزند دل‌بندشان را در آغوش گرفتند.

ماندانا که زنده بودن فرزندش را مدیون اسپاگو بود، مخفیانه برای اسپاگو هدایایی فرستاد تا بدین وسیله از محبت‌های او قدردانی کند.

به این ترتیب، اسپاگو از سلامت کوروش آگاهی یافت و از اینکه فرزندش را نکشته بودند شادمان شد.

تنها دلخوشی اسپاگو این بود که کوروش نزد پدر و مادر واقعی خود زندگی خوب و راحتی خواهد داشت.

کوروش سالها در پارس بود تا کاملاً بزرگ شد.

آستیگ به افتخار زنده بودن فرزند دخترش مجلس جشن مفصلی برپا کرد و از سران دولت و بزرگان شهر و روحانیون برای شرکت در جشن و صرف شام دعوت نمود.

مجلس جشن از هر لحاظ شاهانه بود. غذاهای گوناگون و مشروبات معمول آن زمان فراوان بود. هنگام صرف شام، برای هارپاک، وزیر دربار، غذایی مخصوص آوردند که در سینی نقره‌ای سرپوش دار گذاشته شده بود. شاه بر سر سفره غذا نشسته بود و به هارپاک نگاه می‌کرد. با اشاره به او تعارف کرده غذا بخورد. هارپاک تا سرپوش غذا را برداشت، سخت یکه خورد زیرا سر بریده و دستهای فرزندش را دید که پخته بودند. هارپاک به زحمت خود را کنترل کرد و به روی خود نیاورد و با اکراه مشغول خوردن گوشت فرزند خود شد. آستیگ با لبخندی به هارپاک گفت:

— آیا غذای خوبی خوردی. چطور بود؟

هارپاک گفت:

— هر چه شاه انجام دهد درست و خوب است و من هم مطیع اوامر شما هستم. آن شب گذشت و روز بعد، هارپاک بقیه جسد فرزند خود را که در زنبیلی نهاده بودند گرفت تا به خاک سپارد. او کینه عجیبی از شاه به دل گرفت که روز به روز شدیدتر می‌شد. هارپاک دیگر آرام و قرار نداشت و دائم منتظر فرصت بود تا از آستیگ انتقام بگیرد. چند سال بعد این فرصت پیش آمد. اما چطور؟

هارپاک در سال ۵۵۱ قبل از میلاد به فکر افتاد تا با کوروش رابطه برقرار کند. یک شب تا صبح خوابید و پس از فکر کردن بسیار قلم برداشت و نامه‌ای به این مضمون برای کوروش نوشت:

«کوروش عزیز، قطعاً اطلاع دارید که من مأمور قتل شما بودم. البته این کار را نکردم و تا حال هم بسیار خوشحال و راضی هستم. اما در مقابل این کار، آستیگ فرزند بی‌گناه مرا کشت و پخت و به خورد من داد. من تا انتقام خود را نگیرم از پای نخواهم نشست. ای کوروش، بدان اکنون وقت آن است که قیام کنی و سلطنت را به دست آوری و دولت ماد را منقرض نمایی. من با تو عهد می‌بندم که اگر به طرف همدان بیایی تو را یاری نمایم.»

آن‌گاه خرگوشی مرده آورد و نامه را تا کرد و در شکم خرگوش نهاد و شکم حیوان را طوری که معلوم نشود دوخت. سپس یکی از خادمان خود را که به او اعتماد کامل داشت احضار کرد و خرگوش را به او داد و گفت:

— من نامه‌ای برای کوروش نوشته‌ام و آن را در شکم این خرگوش مخفی کرده‌ام. تو را به شکل یک شکارچی در می‌آورم. تو باید خرگوش را برداشته، به پارس بروی و به هر طریقی که شد خود را به کوروش برسانی و این خرگوش را به او بدهی. مخصوصاً تأکید کنی که فقط شخص کوروش باید شکم خرگوش را باز کند و نامه را بردارد.

آن مرد که از یاران هارپاک بود لباس شکارچی پوشید و خرگوش را برداشت و عازم پارس گردید. آن‌گاه هارپاک، رجال و درباریان و سران کشور را با خود همدستان کرد. درباریان هم که از سختگیرهای نابجا و کارهای خلاف آستیگ به جان آمده بودند، با هارپاک متحد شدند.

وقتی زمینه مهیا شد، هارپاک به کوروش اطلاع داد که زمان قیام بر علیه پدر بزرگت فرا رسیده است. کوروش هم که ملت پارس را زیر نفوذ و سلطه دولت مستبد ماد می‌دید، سپاهی فراهم کرد و از پارس عازم همدان شد.

شاه که از حرکت سپاه کوروش مطلع شد، به جمع‌آوری لشکر پرداخت و سپاهی عظیم تهیه دید. اما از فرط نادانی سرداری این سپاه را به هارپاک سپرد. وقتی دو سپاه پارس و ماد رو در روی هم ایستادند، سپاه آستیگ بدون جنگ و خونریزی به دستور هارپاک به لشکر پارس پیوست و قشون ماد شکست خورد. عده‌ای هم که تسلیم نشده بودند فرار کردند.

آستیگ سپاه دیگری ترتیب داد و به نبرد با کوروش آمد. اما این دفعه هم قشون ماد شکست خورد و آستیگ اسیر شد. کوروش به لحاظ اینکه او پدر مادرش بود و احترام پدر بزرگ واجب است با ادب و احترام از او پذیرایی کرد و در حقیقت آستیگ زندانی کوروش شد. به این ترتیب سلسله ماد منقرض شد و از سال ۵۵۰ قبل از میلاد، کوروش با عنوان پادشاهی در پاسارگاد به تخت نشست. چون جد کوروش هخامنش نام داشت، او نیز خود را پادشاه هخامنشی خواند.

*The Exciting Moments of History*

M.J. Behroozi

Baghdad Khatoon

